

حقرهم فی عین الناس؛ و با آن که حساست ملازم اوست، صنعتی به غایت عجب است؛ زیرا که فکرت دقیق باید در استخراج او و استخراج اصناف او و اشیای عجیب که در این صنعت به کار برده‌اند، از تخطیط و تطریف و تطریر و اشکال عجیب از صور شמוש و حیوانات و اشجار و کوهها و نقوش و کتابت و عجیب‌ترین این صنعت عمل نقش‌بند آن است که ناسج را از آن هیچ خبر نبود.

فی اعمال العجیبة

جامه به روم بافند که آن را بوقلمون خوانند، وضع یونانیان است. هر لحظه به نوعی نماید و زمانی سبز بود و زمانی زرد و زمانی سرخ و زمانی ازرق و آن چنان بود که لمحهای بنفسجی بود و او مرکب بود از سواد و حمرة و سدری و اخضر، و آن مرکب بود زرقت و صفرت چون ترکیب کنند این الوان را و آفتاب مقابل او بود هر زمان به رنگی دیگر بود؛ و صنعت موج صنعتی عجیب است آن چنان بود که نساج حبوط را بر سدی پیچید بر هیأت موج، آن گه اصل ثوب را رنگ کند، چون حبوط را از او دور کنند خلاف بود هیأت موج نماید؛ و چنین گویند که ملک صین بفرمود تا از بهر او جامه بافتند و روی به روی حیوانات و اشجار بود و صنعتی در غایت خوبی می‌خواست که به تحفه فرستد به بعضی ملوک. آن را بر اهل خبرت عرض کرد، جمله معترف شدند که این جامه در غایت خوبی است و هیچ عیب ندارد، الا یکی، و صانع او را گفت: این جامه را عیبی هست که جمله اهل چین را زیان دارد. بر آن جا صورت طاووس کرده‌اند که عقود موز را به منقار برداشته است هر که این جامه را ببیند گوید اهل چین ندانسته‌اند که طاووس عقود موز بر نتواند داشتن. ملک را این سخن پسندیده آمد و آن جامه را به هدیه فرستاد و آن استاد را صلتی تمام فرمود؛ والله أعلم.^۱

۱. م: - فی اعمال العجیبة ... أعلم.

الباب الخامس

فی البناء

صنعت بنا از امهات صناعات است؛ زیرا که انسان را لابد است از جایی که آن را مسکن سازد که اگر در صحرا باشند متأذی شوند از آفتاب و باران و اگر بر خيام اختصار کنند از عدو و دزد ایمن نباشد و حکما گویند لذت طعام ساعتی بود و لذت نکاح ماهی و لذت بنا همه عمر. هر گه که در عمارت نیکو نگاه کند شادی به دل رسد و مردم در مسکن خود چنان باشند که سلطان در مقرر عزّ خود.

فی وضع المساکن

حکما چون خواستندی که شهری یا دیهی بنا کنند، موضعی فاضل طلب کردند و آن منازل عالی بودی بر ساحل میاه و اطراف جبال جایی که مهبّ شمال بودی و ابواب آن را نزد جانب شرق کردند تا آن گه که آفتاب برآید موضع را روشن کند و کدورت بخار را از آن دفع کند؛ و اساس آن از اساس بدن استنباط کرده‌اند؛ زیرا که اساس سرای همچون عجز است و غرفه خانه همچون دماغ و پشت سرای چون ظهر انسان و وجه خانه همچون سینه او، در سرای همچون دهن و مصراع‌های او همچون لبهای آدمی و دهلیز خانه همچون حلق و صحن سرای همچون سینه و بادگیرها چون بینی و خانه زمستانی چون دل و مطبخ چون معده و شرابخانه چون کبد و بالوعه مثانه و چاه کثیف چون امعاء و دیوارها چون اضلاع و اجزاع چون اعصاب و ملاط چون لحم و ستون‌ها چون استخوان و روزن‌های سرای چون وسط دماغ و غشاها چون پرده، صاحب‌الدار چون نفس و خدمتکار آن او چون حواس.

و اما گرمابه از وضع جن است. چنین گویند که جنی نزد سلیمان آمد و گفت: از بهر تو سرائی سازم که در خانه اول تابستان بود و در خانه دیگر بهار و در خانه دیگر زمستان. سلیمان از آن معنی شگفت داشت، از بهر او گرمابه‌ای ساخت خانه اول سرد بود و خانه دوم معتدل و خانه سیم گرم.

فی اعمال العجیبه

چنین گویند که مدینه‌ای است در جانب مغرب که آن جا بریه ریگ است، سود او از مس، گرد بر گرد او چهل فرسخ و علو او صد ذراع و آن را مدینه‌النحاس گویند و چنین گویند که این مدینه را ذوالقرنین بنا کرده است و کنوز را در آن جا دفن کرده است؛ و در میان مدینه میلی هست از سنگی که حیوان را رباید هم چنان که مقناطیس آهن را رباید هر که بر بالای سود آن مدینه رود خنده بر وی غالب شود و آن سنگ او را به خود کشد. ابوحامد اندلسی گوید که این مدینه را سلیمان بن داوود بنا کرده است به دلیل قوله تعالی: «وَأَرْسَلْنَا لَهُ عَيْنَ الْقَظَرِ». بعد از سلیمان جن بر آن جا مستولی شد. اگر کسی بر بالای سود او برود جن او را بریاید و در آن جا افتد، چنان که سنگ از بالا در افتد و خنده در آن حال بر وی غالب شو؛ و این مدینه را باب پیدا نیست و حدیث او مشهور است و چنین گویند که چون فراعنه مصر هلاک شدند مملکت با زنان افتاد و چون پادشاه دلوکه بود، در عهد او زنی ساحره بود نام او بدوره. او را گفت که ما را حال نمانده که مملکت به شمشیر توان نگاه دارند، از بهر ما صنعتی ساز که دشمن قصد ما نتواند کردن. بدوره از بهر او خانه‌ای ساخت، در آن خانه صور بنگاشت بر دیوارهای او، هر گه عدوی قصد مصر کردی آن صور بدان دیوار در حرکت آمدندی و اگر آن صورت را چشم برکندی یا پای چهار پا شکستندی مثل آن بر دشمن واقع شدی. چون ملوک این حدیث بشنیدند کس قصد ایشان نمی‌کرد و آن خانه را داهی گفتند و این حدیث در خواص مصر آورده است و مشهور است.

و از بناهای عجیب مناره اسکندریه بود بر بالای او مینایی بود و چون مرکبی از مراکب روم روانه شدی در مینا پدید آمدی. مردی بر آن مؤکل بودی، در حال مردمان را خبر کردند تا مستعد شدند از بهر عدو. آن مینا باقی بود تا زمان عبدالملک مروان. شخصی از فرنج بیامد و مسلمان شد و چنین نمود که از فرنج گریخته است و اسلام آورد به دست ولید بن عبدالملک و استخراج دفاین کرد از زمین مصر و شام و

مرتبه‌ای تمام یافت نزد ولید بن عبدالملک. آن گه روزی او را گفت: در مناره اسکندریه کنوز است، اگر فرمایی آن کنوز را بیرون آوردم و مناره را باز جای خود کنم چنان که هست. ولید با او قومی بفرستاد تا مناره را یک نیمه خراب کردند، فریاد از اهل اسکندریه برخاست. چون حیل تمام شد، شبی در مرکبی بنشست و به فرنج پیوست و مناره را بر این هیأت رها کرد که در زمان ما هس.

و بابکر خطیب چنین گوید در تاریخ بغداد که چون منصور بغداد را بنا کرد در سرای خود قبه‌ای ساخت علو او هشتاد ذراع و بر آن قبه‌ای سواری بود و نیزه‌ای در دست، چون در جانبی خارجی بازدید آمدی آن سوار از آن قبه به نیزه اشارت بدان جانب کردی. بعد از آن روزی چند آن سوار از آن قبه بیفتاد در روزی که مطری بود عظیم و باد سخت، در سنه تسع و عشرين و ثمانمائه و آن قبه منهدم شد و آن علم بغداد و مآثر بنی عباس بود و از وقت بنای آن تا سقوط مائه و ست و ثمانون سنه.

و چنین گویند که به اندلس به مدینه‌الملوک خانه بودی، آن را بیت الملوک گفتندی. هر که از ملوک متوفی شدی، تاج او در آن خانه بنهادندی و بدان تاج نام او و مدت عمر او و مدت پادشاهی او نبشته بودی و در این خانه مقفل هر که به پادشاهی بنشستی قفلی بر آن در نهادی و وصیت کردی او را که بعد از او بودی که آن در را هیچ نگشاید تا آن گه که پادشاهی به یکی رسید نام لدریق، خواست که در را بگشاید. اسابعه و سمamah جمع شد و او را منع کردند از آن. گمان برد که در آن جا مال بسیار است. آن در را بگشود. در آن خانه اشکال عرب بود بر دیوارها بر اسبان نشسته به عمایم. بر دیوار آن خانه نبشته که ملک ما باقی بود مادام که این در بسته باشد، چون این در را بگشودی، ملک از ما رفت و لدریق پشیمان شد. در آن سال عرب قصد آن بلاد کردند و بگشودند.

باب السادس

فی الحدادة

آهنگری از صناعات است که منفعت او عام است؛ از بهر آن که هیچ صنعت نیست که آهن را در آن مدخل نیست. ابن عباس -رضی الله عنه- گوید که چون آدم -صلوات الله علیه- به زمین آمد، با وی مطرقة بود و سندانى و کلبتين. اول چیزی که بساخت تیشه بود تا چوب را بدان بتراشد و بعد از آن کارد بود تا گوشت بدان ببرد و اول کسی که شمشیر ساخت دو مرد بودند از بنی قایل. آن گاه پس از طوفان برهمین ملک هند صاحب الحکمه شمشیر ساخت.

فی اعمال العجیبة

از آن جمله صنعت زره است که داوود -علیه السلام- را فرشته الهام کرد و داوود از باری عزّ و جلّ -درخواست که او را صنعتی آموزد تا ماکل او از آن باشد. باری عزّ و جلّ- او را صنعت ذرع بیاموخت؛ کما قال الله تعالى: «وعلمناه صنعة لبوس لكم لتحصنکم من بأسکم فهل أنتم شاکرون»^۱.

قفال، چنین گویند که قفال شاشی قفلی بساخت وزن او را دانگی با مفتاح و فراشه. قفال مروزی یکی بساخت وزن او تسوجی با فراشه و مفتاح.

اگر خواهی که نرم آهن را فولاد کنی، آن را بر آتش عرضه کن تا سرخ شود، آن گاه به پوست رمان و هلیج اصفر کوفته بر آن افشان تا فولاد شود؛ و اگر خواهی فولاد نرم آهن گردد بر آتش عرضه کن تا سرخ شود و آن گاه او را در دوغ ترش انداز یا در آب رمان؛ و اگر این را بارها مکرر کنی نرم آهن شود؛ و اگر نرم آهن را به مراره غنم و بول حمار آب دهند جراحت او التیام نپذیرد؛ و اگر خواهی که تیغ زنگ نگیرد رصاص را بر سنگ به روغن بسای و مروزی چند رها کرده، آن گاه تیغ را بدان طلا کن که هرگز زنگ نگیرد؛ و اگر تیغ را به خون اشتر و آب گندنا آب دهی صمصام شود و هر چه

۱. انبیا / ۸۰

بدان بزنی ببرد؛ و اگر خواهی کارد برآ بود او را به آب زاج آب ده و اگر خواهی که آهن زنگ نگیرد او را به روغن گل آب ده که هیچ زنگ نگیرد، اگرچه مدتی مدید بماند، و این آزموده‌اند مجرب است.

الباب السابع

فی النجارة

دروذگری از صناعات شریف است و از امهات صنعت است؛ زیرا که فایده او عام است. اهل صحرا از او خرگاهات سازند و اهل بلاد سقف و ابواب و غیر آن.

و از اعمال عجیب در



کشتی است و چون باری -

عزّ و جلّ - خواست که قوم

نوح را غرق کند وحی

فرستاد به نوح علیه

السلام - به صنعت کشتی امر

فرمود که آن را بر شکل

مرغی سازد، سر و سینه بر

هیأت مرغ و دنبال او نیز

چون دنبال مرغ؛ و آن صورت اوست:

و اعمال عجیب منجنیق است و طاحون باعون. چنین گویند که این آلات را جنّ

وضع کرده است.

و از اعمال عجیب که خانه را که مربع بود هر ضلع او ده گز، او را با جذاعی که

طول او هشت گز باشد سقف سازند و آن چنان بود که هر درخت را سری بر دیوار و

سری دیگر بر درخت نهند که پادشاه بر وی نشیند و سلاح داران از زمین برآیند و گرد

بر گرد آن سریر بایستند.

و منها صورت السریر، و آن چنان بود که سریر را شادروان باشد از راست و از چپ و از پس در زیر آن شادروان صورت سلاح‌داران و بر شادروان ممرها باشد که سهل متفتح شود و هر صورت را حبلی باشد و به گره آن رسن‌ها را یک طرف در صور بسته باشد و طرف دیگر فرو گذاشته در طبق زرین، آن رسن‌ها را بکشد و آن درها گشوده شود و آن صور از آن جا بر بالا آیند سلاح پوشیده و گرد بر گرد سریر بایستند و مادام که ملک نشسته باشد ایستاده باشند و چون ملک برخاست فراش آن رسن‌ها را بگشاید و فرو گذارد و صور باز جای خود رود بر این شکل و صورت.

و منها صندوق الساقی

و آن چنان بود که صندوقی سازد بر شکل مخروطی. سر او تنگ بود و آخر او فراخ و در آن صندوق چهار طنبوره بود، هر یک در مقابل دیگری و در میان صندوق میلی قائم بود و بر آن میل چهار شوک بود و بر سر آن میل صورتی نشسته باشد و بر سر میل دو منظره هر یک آن دیگر را قطع کند به تقاطع صلیبی و بر اطراف آن مسطرها مثقلات مسدود بود. چون صورت را بجنبانی مثقلات به چند مسطرها در حرکت آید و میل را بگرداند و چون میل بگردد شوکات او بر اوتار طنابیر آید، چندان که صوت گردد و آواز طنبور آید؛ و چون صورت ساکن شد روی فرا کسی بود، بر وی حکمی کنند و آن چنان بود که صندوقی سازند که طول او دو گز باشد و یک گز عرض او و بر بالای صندوق قبه‌ای بود و بر آن قبه سواری و به دست او نیزه و در پهلوی قبه قمعی بود و در زیر قمع خانه‌ای و آن را بیت‌الشراب خوانند و در بیت‌الشراب قدحی بود، آن را قدح عدل گویند و از بیت‌الشراب بدان قدح انبویه بود و در وسط قدح عدل سجاده بود و در زیر سجاده چرخ‌کی که بر میلی گردد و بر آن میل کلابی بود که به چرخ دیگر پیوسته بود و آن چرخ بر میلی قائم باشد و سواری بر سر آن میل بود و در زیر چرخ حوضی باشد و در آن حوض انبویه بود فراز آن کفه‌ای که انبویه مسدود باشد، در صورتی که خدمت کند، و در قفای صورت سلسله‌ای باشد و منقلی در او

بسته و در زیر کفه حوضی و از این حوض انبویه بود به صورت ساقی ریزد و چون شراب را در آن قمع ریزند که به جنب قبه است، از آن جا به بیت‌الشراب ریزد و از بیت‌الشراب به قدح آید، آن گه از قدح به چرخ ریزد و چرخ را میلی بگردانند و میل کلاب را، و کلاب آن چرخ دیگر را، چون چرخ بگردد میل او سوار دیگر را بگردانند، آن‌گه شراب در آن حوض ریزد که در زیر چرخ است و از آن جا به آن کفه رود که در صورتی بسته است که خدمت کند و چون کفه پر شود، شراب از آن جا به حوض ریزد و از آن حوض در انبویه رود و به صورت ساقی ریزد و چون صورت از شراب پر شود گران گردد و بر در زند و در را بگشاید و صورت بیرون آید و شراب را در قدح ریزد که نزد او نهاده باشند و چون خالی شود و باز جای رود و چون او باز جای خود رفت سواری که بر قبه باشد ساکن شود و اشارت کند از نیزه به یکی از حاضران که آن قدح شراب به وی دهند.

و به قزوین صورتگری بود که اعمال عجیب کردی. یکی از اعمال او صورتی کرده بود در پس در ایستاده، هر که در بزدی آن صورت آن در را بگشودی و چون درآمدی دیگر بار بیستی. صنعتگری دیگر نزد او آمد، صورت را بدید. گفت: ای استاد خوب ساخته‌ای این صورت را، لیکن بر یک چیز در تو فوت شده است. گفت: آن چه چیز است. گفت: قدری زییق در چشم او بودی تا حرکت کردی. گفت: راست گفתי و آن را در حال و ساعت باطل کرد؛ والله أعلم.

و منها صورت مشعل الشموع

و آن چنان بود که سریری سازند و در زیر آن سریر چرخ می‌ایستاد و بر سر آن میل صورتی بود و در دست او شمعی و در زیر صورت حوضی بود پر از ریگ و در حوض انبویه با چرخ چنان که ریگ از آن انبویه بر چرخ می‌زند و چرخ را می‌گردانند و چون چرخ بگردد میل را بگردانند و در دست صورت شمعی افروخته بود

و او دود شمع‌ها را برافروزد که گرد بر گرد سریر باشد.^۱

الباب الثامن

فی التجارات

بازرگانی از صناعات شریف است و او را پادشاهی کوچک خوانند و مصالح خلق و انتظام امور ایشان موقوف است بر بازرگانی؛ زیرا که آن چه مردم را حاجت افتد از متاع‌ها و داروها و قماش‌ها، جمله در یک موضع حاضر نبود و اگر بازرگان نیاوردی و بدان حاجت افتادی بیایستی رفتن بدان شهر که آن متاع بودی و حاصل کردن و در آن تعب بسیار بودی. باری عزّ و جلّ - از بهر صلاح خلق غفلت بر جمعی مستولی کرده است تا مشقت اسفار و رکوب بحار اختیار کرده‌اند و متاع شرق به غرب برند و از غرب به شرق آورند از بهر جمع مال؛ و باشد که یکی از ایشان همه عمر در آن صرف کند و عاقبت آن مال در دریا غرقه شود یا حرامی در راه ببرد و یا سلطان ظالم از وی بستاند. احسن احوال آن بود که میراث به اقارب او رسد؛ و حکما در قدیم‌الزمان در خون بعضی از اولاد خویش استعداد حکمت ندیدند، ایشان را تجارت فرمودند تا ایشان را سبب امر معاش احتیاج نیفتد و آن سبب شود که در اعمال نامشروع مدخل نکنند؛ و از وصیت ایشان یکی آن است که متاع را به طالب اوّل باید فروخت که ارباب توفیق است و گفتند که در ربیع چهارپا بخرند و در خریف بفروشند و حبوب را بخرند در خریف بفروشند در ربیع، تا از آن فایده رسد؛ و گفتند: بدانید که بهترین زر عقیان است، پس ابریز، پس لجین و فضا؛ و بهترین لثالی عیونی بود، پس عمانی؛ و بهترین یواقیت عضدی بود، پس بهرمانی؛ و بهترین زبرجد ماصروری؛ و بهترین فیروزج ازهری بود، پس ابواسحاقی، پس شیرفام؛ و بهترین عقیق جگرگون بود و آن را کبدی گویند؛ و بهترین الماس بلوری بود، پس آن که با سرخی زند؛ و هر جوهری که صافی و روشن بود از این جواهر که گفته شد، مختار باشد.

۱. م: - و منها خدوق الساقی ... باشد.

فصل

فی الممالیک و الحیوان

بهترین بنده ترکی بود، پس رومی، پس سیاهان که ایشان را از ولایت زنج آرند؛ و بهترین ممالیک آن است که عاقل و فرمان‌بردار باشد؛ و بهترین کنیزکان آن که او را شرم و عفت بود و او را به مباضعت رغبت نباشد؛ و از حیوانات انسی و وحشی بهتر آن بود که جسیم باشد و منقاد؛ و بهترین مرغان جبلی و سهلی آن است که انس گیرد؛ و چنین گویند که حسن منظر و مخیر در باز و اسب جمع نشود و اگر جمع شود چیزی عجیب بود؛ و بهترین باز ازرق بود و بهترین شاهین سیاه باشد، پس غرابی، پس سپید؛ و بهترین اسبان کمیت بود، آن‌که خنگ، آن‌که اشقر، آن‌که دیزج .

فصل

فی العطر

و بهترین عود سیاه بود و سخت و سنگین، پس مندلی، پس صنفی، پس قماری؛ و بهترین عنبر اشهب است و احتیاط کنند تا شمع و گچ به او آمیخته نباشد؛ و بهترین کافور رباحی است و بهترین ریاحین قیصوری و نگاه کنند تا رخام و جص^۱ و مصطکی به او آمیخته نباشد؛^۱ و بهترین مشک تبتی بود و بدترین او آن که از هندوستان آرند، زیرا که از تری دریا تباه شود.

فصل

فی ملبس و مفرش

بهترین جامه آن بود که ناعم باشد و ضیق و بهترین حریر سوسی بود و بهترین لون او ادکن بود، آن‌که ابیض و حریر خوارزمی و شابوری نیز نیکو بود، آن‌که منقش و ساذج؛ و بهترین عبایی آن است که ابریشم او بسیار بود و ریسمانش رفیع؛ و بهترین

۱. م: - و بهترین ریاحین ... نباشد.

دییقی آن است که ناعم بود و ضیق؛ و بهترین پوستین‌ها آن بود که موی او نرم بود، و بهترین او قاقم است و بهترین قاقم آن بود که اذناپ او بزرگ باشد؛ و بهترین سمور آن است که سواد او شدید باشد و آن صینی بود، آن گه خزری؛ و بهترین سنجاب خوارزمی بود؛ و بهترین برطاس اسود بود، آن گه احمر که از خزر آرند و بهترین قندز آن است که تار او دراز و ستر بود؛ و بهترین فراش قالی بود، آن گه خسروانی، آن گه شُشتری.

فصل

در اشیای متفرقه

بهترین تیغ‌ها هندی بود و بهترین قلم‌ها اهوازی و بهترین مدادها مصری و بهترین کاغذها سمرقندی، آن گه بغدادی؛ و بهترین سراج‌ها صینی بود، آن گه فرغانی، آن گه شاشی؛ و بهترین کمان‌ها دمشقی بود؛ و بهترین تیرها جرجانی؛ و بهترین رأس‌المال بازرگان را دیانت بود؛ زیرا که چندان که مال در همه عمر اندک اندک جمع کنند از بی‌دیانتی یک بار راهزن بستانند یا در بحر غرق شود یا ظالمی بستانند؛ و این باب را بر این دو حکایت ختم کنیم:

چنین گویند که یکی از تجار امانت رعایت کردی و او را هیچ خسارت نیفتادی تا یک روز کیسهٔ اطلس پر از زر سرخ از وی ضایع شد. بازرگان از آن تعجب کرد؛ زیرا که او را هرگز زیان نیفتاده بود. یک روز بر بام سرای خود رفت، کیسهٔ زر خود را آن جا افتاده دید. چون نیک تفحص کرد، آن چنان بود که آن کس که کیسه را دزدیده بود، به بالای بام خود رفته خواست که عدد آن را بداند و چون کیسه سرخ بود زغن آن را گوشت پنداشته، از پیش وی دربرود و چون دانست که گوشت نیست در بام صاحب کیسه آن را بینداخت.

حکایت دیگر آن است که بازرگانی در کشتی رفت. بوزینه‌ای بود. بازرگان صرهٔ زر را بیرون آورد از بهر حاجتی. بوزینه درجست و آن صره را برپود و به دکل برد و بر

بالای دکل بنشست و آن صره را به دندان بگشود و ایستاد و دیناری در آب می انداخت و دیناری در سفینه. مردم سفینه قصد کردند که بوزینه از دکل بیندازند. بازرگان گفت: بگذارید تا آن چه می خواهد بکند. بوزینه یک نیمه آن در آب انداخت و یک نیمه در سفینه و از دکل به زیر آمد. بازرگان گفت: ای قوم بدانید که من مرد خلّال بودم، سرکه می فروختمی و ماورد و آب بر سر آن کردم. این مال از آن جا حاصل آمده بود و آن چه بهای آب بود به آب رفت و آن چه بهای مال بود این است که در کشتی افتاده بماند؛ والله أعلم بالصواب.

الباب التاسع

فی الحساب

صناعت حساب از صناعات شریف است و بدان حاجت است کلی در امور دین و دنیا و انواع او بسیار است. اما اقتصار کرده آمد بدین نوع که در دواوین مستعمل است؛ زیرا که فایده آن عام است؛ و حکما گویند که اگر تأمل کنی اصابع را وقت حساب و وضع عقود او از برای مراتب حسابی گویی که باری عزّ اسمّه - اصابع را نیافریده است، الا از برای این صنعت؛ زیرا که عدد را چهار مرتبه است آحاد و عشرات و مآت و الوف و آحاد و عشرات، از برای همین که اصابع او ثلث است و آحاد و عشرات بیشتر افتد در حساب و خنصر و بنصر و وسطی بسیار را از بهر مآت و سباه و ابهام را از برای الوف و تا ده هزار به انگشت حساب نگاه توان داشتن، آن گاه بر دفتر نویسند.

فصل

فی استخراج الضمایر

چون خواهی بدانی که انگشتی در کدام انگشت است، بگو تا از ابهام بشمارد بدان انگشت که انگشتی در او بود. آن گاه مضاعف کن و بگو تا در پنج ضرب کند و مجموع را نیک نگاه دار، آن گاه بگو تا نه نه بیندازد. اگر یک بار اندازد انگشتی در

سبابه بود و اگر دو بار انگشتی در وسطی است و اگر سه بار در بنصر و اگر چهار بار در خنصر و چون خواهی که چیزی را پنهان کرده باشند بدانی، بگو تا آن را خود بشمارد، آن شخص که صاحب آن است، آن گاه در چهار بزند، آن گاه ربع آن مجموع بیندازد و آن گاه باقی را در ده ضرب کند و مجموع را نیک نگاه دارد، آن گاه بگو تا سی بیندازد و هرگاه که می‌اندازد تو یکی را از آن برگیر و چون دیگر نتواند انداخت ببین که با تو چند است و از وی بشمار آن جا که برسد خبیسه با وی بود. اگر خواهی که عددی را که در ضمیر کسی بود بدانی، بگو تا در ضمیر عددی تصور کند. پس بگو تا نیمه آن عدد بر وی افزاید. آن گاه بپرس که کسر دارد یا نه؟ اگر کسر دارد، بگو تا تمام کند و تو از برای آن کسر یکی نگاه دار و اگر گوید که کسر ندارد، بگو تا نصف آن مجموع که دارد بر وی افزاید، بگو که کسر دارد یا نه؟ اگر گوید که کسر دارد، بگو تا تمام کند و تو از برای آن کسر دوم دو نگاه دارد و اگر گوید کسر ندارد، هیچ مگیر و بگو تا نه نه بیندازد و از بهر هر نه که می‌اندازد، چهار برگیر و با آن ضم می‌کن که با توست و چون به سبب کس دیگر نتواند انداختن بشمار آن عدد که با تو بود، عدد ضمیر باشد.

فصل

در مسائل حسابیه

دو مرد با هم رفیقند. در راه با یکی دو رغیف است و با دیگر سه رغیف است. مردی دیگر با ایشان همراه شد، پنج رغیف را آن سه کس بخوردند. آن شخص سیم پنج درهم با ایشان داد. گفت: این میان شما بر قدر نان که از شما خوردم؛ و صاحب رغیفین دو برگرفت و سه بدان رفیق دیگر داد. چون به اهل خبرت رجوع کردند، گفتند: صاحب رغیفین را یک درهم بود و چهار آن صاحب ثلاثه ارغفه بود. شخصی پاره‌ای زمین فروخت. طول او صد گز و عرض صد گز. مشتری را گفت: دو قطعه بدهم به دو موضع هر یک را طول پنجاه گز پنداشت که آن حق اوست، چون به اهل خبرت رجوع کرد، گفتند: آن نیمه حق اوست.

مردی مردی را به اجرت گرفت تا از بهر او برکه‌ای حفر کند. چهار گز عرض به هشت درهم. از بهر او ساخت دو گز در دو گز. از وی چهار درهم طلب داشت. چون با اهل خبرت رجوع کردند، گفتند: یک درهم مستحق بود.

مردی مردی را به اجرت گرفت تا از بهر او چاهی کند. ده گز به ده درهم. نه گز کند. او را به نه درهم مطالبت می‌کرد. با اهل خبرت رجوع کرد، گفتند: هشت درهم مستحق بود و چیزی از درهمی.

و چنین گویند که چون فیلسوف هند شطرنج را وضع کرد، ملک هند را خوش آمد. گفت: آن چه می‌خواهی بگو تا بدهم. فیلسوف گفت: به تضاعیف رقعه شطرنج مرا دراهم بده، یعنی به خانه اول یکی و به خانه دوم دو و به خانه چهارم هشت درهم و بر این نسق. ملک گفت: ظن من در حق خود فاسد کردی. چه محل دارد این قدر که خواستی از من؟ وزیر گفت: ای ملک جمله خزاین بلاد هند به این جایزه وفا نکنند، آن گه این را کجا جمع کنند؟ ملک گفت: طلب جایزه خوب‌تر از وضع شطرنج است؛ و چون عنصری این حکایت بشنید خواست که در مقابل این سلطان محمود را مدح گوید که آن مدح را آخر دعایی بود به طول عمر که اگر تضاعیف رقعه شطرنج بر آن قسمت کنی، هر روزی را ربع درهمی باشد، و آن این است:

شاهها هزار سال تو در مملکت بزی و آن گه هزار سال به عز اندرو بیال
سالی هزار درهمی صد هزار روز روزی هزار ساعت و ساعت هزار سال
چنین گویند که زنی نزد مهر امیرالمؤمنین و امام المتقین علی ابن ابی طالب علیه السلام آمد و گفت: مرا برادری متوفی شده است و سیصد درهم رها کرده و مرا یک درهم می‌دهند. امیرالمؤمنین علی علیه السلام - یک پای در رکاب کرده بود تا برنشیند، بایستاد و فرمود که برادرت دو دختر رها کرده است و زنی و مادری و دوازده برادر زن؟ گفت: آری. گفت: حق تو بیش از این یک درهم نیست. آن گاه برنشست.

و محاسبان چنین گویند که علم حساب را نهایت نیست و این مختصر گنجایش بیش از این ندارد؛ والله أعلم.

باب دهم

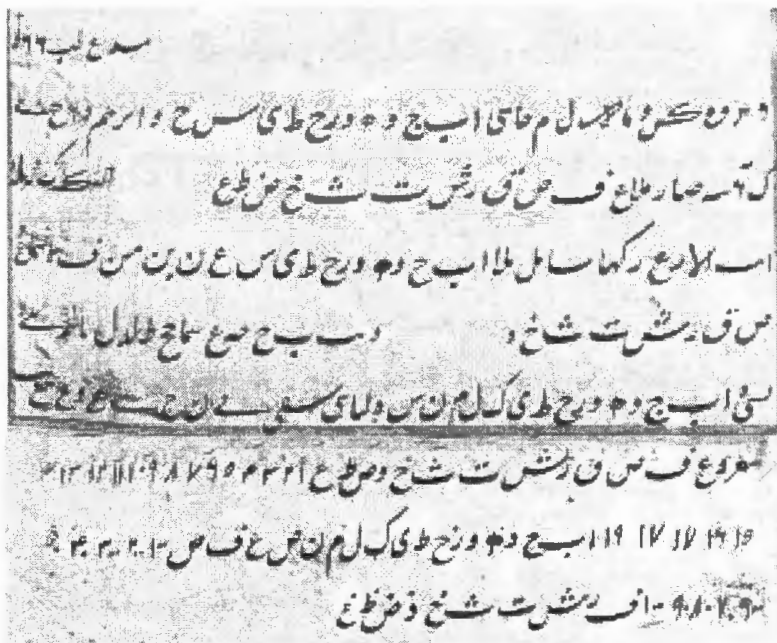
در کتابت

کتابت از اشراف صناعات است و چون کلام را ثباتی نبود، الا آن مقدار که در قوت حافظه بماند، آن نیز در معرض نسیان بود. باری عزّ و جلّ - صنعت کتابت را ایجاد کرد تا آن معنی محفوظ بماند و حاضر کلام غایب را فهم کند و اخلاف علوم اسلاف را دریابند و فواید حکما و عقل گذشته ضایع نشود؛ و از این معنی باری عزّ و جلّ - عبارت کرد که قوله تعالی: «عَلَّمَ بِالْقَلَمِ عَلَّمَ الْإِنْسَانَ مَا لَمْ يَعْلَمْ».

و کاتب آن بود که علم ادب نیکو داند و رسایل و مقامات را مستحضر باشد و اشعار و امثال و اخبار و آیات قرآن بر خاطر دارد. وقایع عرب و حوادث عجم و مکاید حروب و علم شعر و علم عروض و حساب و علم بلاغت نیکو داند، تا این معانی به قدر حاجت صرف کند، همچون عطاری که پیش او انواع عطر و ادویه باشد و اگر چیزی محتاج‌الیه باشد و پیش او نیابند، به نزدیک دیگری باید رفت.

و عمرو بن مسعده وزیر معتصم بود. گوید که یک بار در سفری مردی را دیدم، مرا نمی‌شناخت. او را گفتم که صنعت تو چیست؟ گفت: مرا صنعتی نیست. تو صنعت خود را بیان کن. من شرم داشتم که گویم وزیرم. گفتم که صنعت من کتابت است. گفت: کتابت پنج قسم است: کتابت رسایل و کتابت خراج و کتابت اجناد و کتابت القضاء و کتابت الشرطه، فأنّ اعزّک الله، کدام کاتبی؟ گفتم: کاتب رسایل. گفت: اگر تو را دوستی بود و مادر او شوهر کند، نزد او چه نویسی؟ تهنیت نویسی یا تعزیت؟ گفتم: این ساعت مرا بر آن وقوفی نیست. گفت: اعزّک الله، کاتب رسایل نیستی. گفتم که کاتب خراجم. گفت: اگر خواهی فراخی زمین را مساحت کنی، چه کنی؟ گفتم: عمود را در عطف بزنم. گفت: بر دهقان ظلم کرده باشی. گفتم: عمود را مساحت کنم. گفت: بر سلطان ظلم کرده باشی. گفتم: نمی‌دانم. گفت: اعزّک الله، کاتب خراج نیستی. گفتم که کاتب اجنادم. گفت: اعزّک الله، اگر دو لشکری یکی را لب زیرین شکافته باشد و دیگری را لب بالاین، ایشان را در دستور چگونه ثبت کنی؟ گفتم: بنویسم شفته الأعلی

و شفته الاسفل. گفت: اگر معیشت یکی صد بود و یکی دویست؟ گفتم: نمی‌دانم. گفت: کاتب اجناد نیستی. گفتم: کاتب قاضی‌ام. گفت: اعزک الله، اگر شخصی متوفی شود و زنی بگذارد و کنیزکی و از زن دختری دارد و از کنیزک پسر، زن پسر را بردارد و گوید پسر از آن من است و دختر از آن کنیزک. چگونه واقعه را فیصل کنی و تو نایب حاکمی. گفتم: نمی‌دانم. گفت: اعزک الله، کاتب قاضی نیستی. گفتم: کاتب شرطه‌ام. گفت: اعزک الله، اگر شخصی بر دیگری جنایت کند به موضعه، آن دیگر چیزی بر سر او زند مأمومه حاصل آید، چگونه حکم کنی؟ گفتم: ندانم. گفت: کاتب شرطه نیستی. عمرو بن مسعده گوید: او را گفتم تو حائکی، این از کجا آموخته‌ای؟ گفت: اعزک الله، حائک سخنم، نه حائک جامه. گفت: او را با خود برگرفتم و شغلی از بهر او ترتیب کردم. کاتب باید که خط را خوب نویسد و اوضاع خطوط را نیکو داند: والله أعلم.^۱



۱. م: شکل را ندارد.

فصل

فی المرسلات

سلیمان بن داوود به نزد بلقیس نوشت و به هدهد داد تا به نزد او برسد: «بسم الله الرحمن الرحيم ألا تعلوا علی وأتونی مسلمین».^۱ چهار کلمه است امر و نهی و تهدید و نصیحت و نهی را مقدم داشت؛ زیرا که بر ملوک کبر غالب بود و چون ترک کبر کرده باشد، الزام اسلام سهل بود.

و عبدالملک بن مروان به حجاج نوشت: «أما بعد فإنک سالم». کس نمی‌دانست که این چه معنی دارد، تا عاقبت معلوم شد که غرض از آن بیت ابن عمرو بوده است که از بهر فرزند خود گفته است:

یدبروی عن سالم و ادبرهم و جلدة بین العین و الأنف سالم
و حجاج مهلب بن ابی صفره را به قتال ارازقه فرستاده بود و او را با تقصیر نسبت می‌کرد در حرب ایشان، مهلب به حجاج نوشت:

ان من البلاء ان یکون الراى
لمن یملک لا لمن لا ینصره
قیصر روم به معتصم نوشت و تهدید کرد. معتصم بفرمود تا جواب آن را بیندیشند، هر کس جوابی اختیار کردند. معتصم هیچ از آن جواب‌ها نپسندید و کاتب را گفت: بنویس: «أما بعد، فهمت کتابک والجواب ما یری» و چون عبدالملک کنیسه دمشق را خراب کرد، قیصر روم به ولید نوشت که کنیسه خراب کردی و پدرت خراب نکرد و اگر صواب خراب بود پدرت بر خطا بود و اگر صواب خراب ناکردن بود تو بر خطایی. ولید در جواب او بنوشت: «و داوود و سلیمان إذ یحکمان فی الحرث إذ نفشت فیہ غنم القوم وکنّا لحکمهم شاهدین ففهمناها سلیمان وکل آتینا حکماً و علماً».^۲

۱. نمل / ۳۱.

۲. انبیا / ۷۸-۷۹.

فصل

فی توقيعات الحسنه

مأمون عامل مصر را بگرفت. طاهر بن الحسین از او شفاعت کرد. مأمون بر بالای کتابت او بنوشت: «أخی أنت و مولایی فما ترضاه إرضاه و فشا انت یهوا و فانی اما اهواه لک الله علی ذاک لک الله». او را رها کرد و اهل کوفه از عامل شکایت کردند. منصور بر رقعۀ ایشان بنوشت: «کما تکنون لی علیکم».

و در ولایت خراسان دهی است و آن را رایگان خوانند. شخصی از سلطان خوارزمشاه آن را از بهر معیشت خود طلب کرد. بر سر رقعۀ او نوشت: رایگان به رایگان نتوان داد. وکیل حسن بن سهل به حسن نوشت که او مال بسیار بذل کرد و لایخیر فی اسراف. بر بالای رقعۀ او نوشت: لاسرف فی الخیر.

درویشان را معاش متأخر شده، در عهد ناصر جمله جمع شدند و بانگ برآوردند. خادمی بیرون آمد. رقعۀ ای بدو دادند، در آن جا معایش طلب کرده بودند. خلیفه بر بالای او بنوشت: «إنما نطعمکم لوجه الله لایزید منکم جزاء و لا شکوراً»؛ و شاعری ناصر را مدح گفت و در آن قصیده گفت که شعر من به از شعر ابوتمام است و تو پیش از معتصم و موصل پیش از یعقوبه موصل به ابوتمام داد. تو یعقوبه به من ده. ناصر بر بالای آن رقعۀ بنوشت که:

شعر

لو لا کان حقہ فی راسلہ فی رجلہ
لحق الغزال یقب الارنب
والله أعلم بالصواب.^۱

باب یازدهم

در عروض

عروض میزان شعر است. به عروض صحیح را از ناقص بتوان دانست؛ و اجزای

۱. م: - و بعضی مواد خلقا ... بالصواب.

شعر سه قسم است: سبب و وتد و فاصله. اما سبب بر دو نوع است: خفیف و ثقیل. اما خفیف متحرک بود و ساکنی، چنان که من و عن؛ و ثقیل دو متحرک بود، چنان که لم و ثم؛ و اما وتد بر دو نوع است: مجموع و مفروق. مجموع متحرک بود و بعد از آن ساکنی، چنان که غزا و علا؛ و مفروق دو متحرک بود میان ایشان ساکنی، چنان که قال و سار؛ و فاصله بر دو نوع است: صغری و کبری؛ و اما صغری سه متحرک بود و بعد از آن ساکنی، چنان که ذهبا و خرجا؛ و کبری چهار متحرک بود، بعد از آن ساکنی، ذهبتا و خرجتا، و پیش از این جمع نشود و دو ساکن جمع نشود، و الا در قوافی مخصوص هر مشددی دو حرف بود: اول ساکن و دوم متحرک؛ و معتبر در تقطیع نطق بود نه خط؛ زیرا که بعضی حروف در لفظ آید و در خط محذوف بود.

و اصل افاعیل هشت است: دو خماسی است: فعولن و فاعلن؛ و سپس سباعی: مفاعیلن فعلاتن مستفعّلن مفاعلتن متفاعّلن مفعولات؛ و هر چه بعد از این آید آن را زحاف گویند، و زحاف جایز بود و کسر جایز نبود و جزم در اوتاد باشد و زحاف در اسباب؛ و اول جزو بیت را صدر گویند و میانه او حشو و آخر او مصراع، بر اول مصراع دویم ابتدا و میانه او حشو و آخر او ضرب بیت بود؛ و بحور پانزده باشد و ذکر آن کرده شود:

بحر الطویل: و اصل او فعولن مفاعیلن چهارده بار، بیت او این است:

چه گویم نگارینا که با من چه‌ها کرده‌ای قرارم ز دل بردی، ز صبرم جدا کرده‌ای
[شعر:]

أطال عذولی فیک کفرانه الهوی وآمنت یا ذا الطبی فانس ولا تنفر

بحر المدید: و اصل آن فاعلاتن فاعلن فاعلاتن و بیت او این است:

یا مدید الهجر هل من کتاب فیه آیات الشفاء للسقیم

بحر البسیط: و اصل آن فاعلاتن فاعلن اربع مرآت، و بیت او این است:

بی‌وفا یارا گهی یاد غمخواری بکن عاشق بیچاره را چاره کاری بکن

[شعر:]

إذا بسطت يدي أدعو على فئة لاموا عليك عسى تخلو أماكنهم^١
بحر الوافر: و اصل او مستفعّلن فاعلن چهار بار است و بيت او اين است؛ شعر:
يا حار لا أرمين منكم بدهية لم يلقها سوقه قبلي و لا ملك^١
بحر الكامل: و اصل او مفاعلن شش بار، بيت او اين است؛ شعر:
أعصيت أمر ذوى النهى وأطعت أمر ذوى الجهالة^٢
[بحر الهزج: و اصل او مفاعيلن مركات است؛ شعر:
لئن تهزج بعشاق فهم فى عشقهم تاهوا
بحر الرجز: و اصل آن مستفعّلن است؛ شعر:
يا راجزاً باللوم فى موسى الذى أهوى وعشقى فيه كان المبتغى
بحر الرمل: و اصل آن فاعلاتن و فاعلن است؛ شعر:
إن رملتم نحو طيبي نافر فاستميلوه بداعى انسه
بحر السريع: و اصل آن مستفعّلن و فاعلن است؛ شعر:
سارع إلى غزلان وادى الحمى وقل أيا غيد ارحموا صبكم
بحر المنسرح: و اصل آن مستفعّلن مفعولات مستفعّلن است؛ شعر:
تنسرح العين فى خديد رشا حبي بكأس وقال خذه بفى
بحر الخفيف: و اصل آن فاعلاتن مستفعّلن فاعلاتن است؛ شعر:
خف حمل الهوى علينا ولكن ثقلته عواذل تترنم
بحر المضارع: و اصل آن مفاعيلن فاعلاتن است؛ شعر:
إلى كم تضارعونا فتى وجهه نضير
بحر المقتضب: و اصل آن مفعولات مفتعلن است؛ شعر:
اقتضب من وشاة هوى من سناك حاولهم

١. شعر از زهير بن ابى سلمى است؛ نك: تفسير القرطبي، ج ١٦، ص ١١٦.

٢. نك: خزانة الأدب بغدادى، ج ١، ص ٢٨١.

بحر المجتث: و اصل آن مستفع لن فاعلاتن است؛ شعر:

اجتث من عاب نغرا فيه الجمان التنظيم

بحر المتقارب: و اصل آن فعولن است؛ شعر:

تقارب وهات اسقنى كأس راح وباعد وشاتك بعد السماء

بحر المتدارك: و اصل آن فعلن است؛ شعر:

دارك قلبى بلمى نغر فى مبسمه نظم الجوهر

بحر مخلع البسيط: و اصل آن مستفعلن فاعلن فعولن است؛ شعر:

خلعت قلبى بنار عشق تصلى بها مهجتى الحرارة^۱

صورت دائرة مختلفه

دوایر او پنج است: طویل و بسیط و مدید و رمل و مجتث، و یک دایره است و آن را مختلف خوانند؛ زیرا که اجزای آن مرکب از اجزای خماسی است و سباعی، و طویل را مقدم دارند؛ زیرا که اوّل او و تد است و آن دو بحر دیگر را مؤخر؛ زیرا که اوّل آن

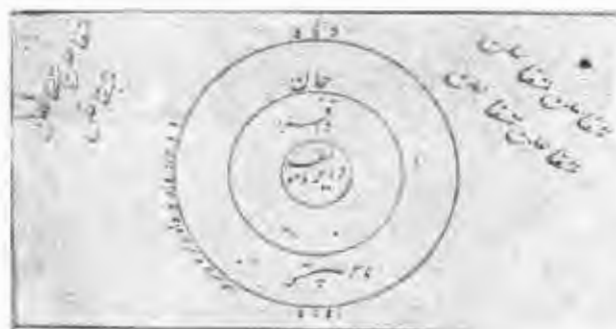


سبب است و وتد قوی از سبب بود. اما مدید منفک نبود من عند «لن» فی فعولن؛ اما بسیط منفک شود من عند «عین» فسی مفاعیلن. طویل بر مدید مقدم بود

بر بسیط و این صورت اوست:

۱. با وجود کوشش بسیار برخی از ابیات نمونه و صورت بحور و اوزان آن که به غلط ضبط شده بود پیدا نشد. لذا به قیاس منابع دیگر ابیات نمونه جایگزین و اصلاح شد؛ نک: میزان الذهب فی صناعة شعر العرب، ص ۱۰۵ - ۱۰۸؛ القرآن والعقیده، السید مسلم الحلّی، ص ۱۹۹.

و اما وافر کامل دایره‌ای باشد و آن را دایره مؤتلف گویند؛ زیرا که این دو مرکب بود از اجزای سباعی مکرر و اجزا ایشان متمائل بود وافر را مقدم دارند؛ زیرا که اوّل او وتد است و او اقوی باشد از کامل؛ زیرا که اوّل او فاصله باشد و چون خواهی کامل را از وافر فک کنی از «عیلن» فک توان کرد از مفاعیلن؛ و اگر خواهی که وافر را از صوت دایره مؤتلفه کامل فک کنی توان کردن از متفاعیلن؛ و این صورت اوست:



صورت دایره مختلفه

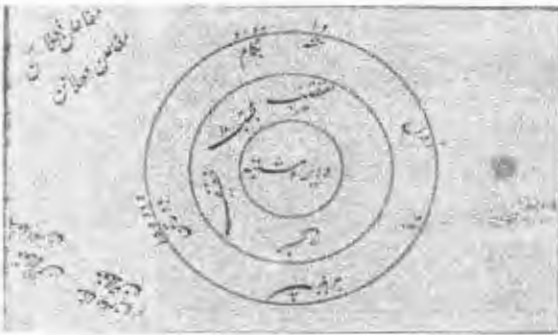
و هزج و رجز و رمل دایره‌ای است و آن را دایره مشتبّه خوانند؛ زیرا که هر یک از اجزای او مشابه آن دگر باشد، از بهر آن که سباعی است و هزج را مقدم داشته آید از برای معنی که یاد کرده شد؛ و چون خواهی رجز را از هزج فک کنی از عیلن فک توان



کردن از مفاعیلن و ان اردت ان یفک الرمل من فکته من لمن فی مفاعیلن؛ و هم چنین بعضی را از بعضی فک توان کرد، اعتبار کن از آن چه گذشت آن را:

صورت دایرهٔ مشتهه

و سریع و منسرح و خفیف و مضارع و مقضب، و مقتضب در دایره بود و آن دایره را مختلف خوانند. از بسیاری بحرهای این نام بر وی نهادند و این بحرهای را از بهر آن جمع کردند در این دایره که بعضی را از بعضی فک توان کرد. چون خواهی که منسرح از سریع فک کنی از اوّل مستفعلن دوم توان کرد و اگر خواهی که مقتضب را از سریع فک کنی اوّل از مفعولات



اوّل توان فک کردن؛ و اگر خواهی که مجتث را از سریع فک کنی از «عولات» از مفعولات اوّل فک توان کردن؛ و این طریق فک این بحور است چون خواهی که بعضی را از بعضی فک کنی:

صورت دایرهٔ متّفقه

اما دایرهٔ متقارب را متّفق خوانند؛ زیرا که اجزای او متفق است و خماسی است و بر اصلِ خلیل از دایرهٔ متفق چیزی منفک نشود و از بهر آن این دایره را مفرد آورده است و بر اصلِ غیر خلیل محدث از آن فک شود از موضع «لن» از فعولن؛ از برای آن که گویی «لن» فعولن «فعو» شود، بعد از متقارب ترتیب کند؛ و بیت او این است شعر:

خانما سالم سالما خانما بعد ما کان ما کان من عامر

و حدود شعر پنج است:

اوّل: متواتر، و او آن است که در اجزای شعر سببی خفیف باشد.

دوم: متدارک، و او آن است که در اجزای او وتدی مجموع است.

سیم: مترادف، و آن باشد که در اجزای او دو ساکن بود.

چهارم: متراکب، و آن باشد که در اجزای فاصله صغری باشد.

پنجم: متکافوس، و او آن بود که در اجزای او فاصله کبری بود.

و عیوب شعر پنج است:

اول: اقوا است، و او آن چنان بود که حرکت بود؛ چنان که گوید: «فالمخ خالصة لعبد مناف»؛ و در آن قصیده پستی بیارد و در آخر او در حال مکه مستون عجاف. دویم: اکفا است، و او چنان بود که حرف روی مختلف باشد، و اما در مخرج متقارب بود، چنان که ظهیر گوید: «قصر هدی شد به سعی سیاه مشید»؛ و بیتی بیارد قافیه او «طبرزد».

سیم: ایطا است، و او چنان بود که قافیه مکرر شود.

چهارم: تضمین، و او چنان بود که قافیه بیت به بیتی تعلق دارد که از پس آن آید و مشهور آن است که بیتی مشهور در شعر خود درج کند؛ چنان که کمال اسماعیل گوید:

شعر

ز گفسته قدما بیتکی بخواهم گفت که هست تضمین بر آستین شعر طراز
ادب مگیر و فصاحت مگیر و شعر مگیر نه من غریبم و شاه جهان غریب نواز
پنجم: چنان بود که شعر مردف بگوید و بیتی مقفی چنان که کمال اسماعیل گوید:
شعر: «بر تافتست دست مرا روزگار دست»؛ و آخر بیتی بیارد: «و کار دست»؛ و الله أعلم.^۱

باب دوازدهم

در موسیقی

از صناعاتی است که موضوع او جوهر روحانی است، و آن نغم و ایقاعاتی است متناسب. از شأن او آن بود که در نفس نشاطی پدید آرد، چنان که دل در حرکت آید و باشد که در وهمی عظیم پدید آید که آدمی را بگریاند؛ و اول امر او چنان بود که حکما آن را از بهر بیماران وضع کردند؛ زیرا که شب الم مرض و ثقل او بر بیماران بیشتر از

۱. م. - الشعر الثانی ... اعلم.

روز باشد و خواستند که بیماران را بدان علاج کنند. اول وضع او برای این بود آن که به تدریج الحانی استخراج کردند که در عزاها استعمال کنند تا مردم را بگریاند که مردم حزین چون بگریند، الم حزن کم شود. آن گاه الحافی استخراج کردند آن موجب زیادتى شجاعت بود و آن را در حروب استعمال کنند تا کار به جایی رسید که در عرسها استعمال کردند.^۱ یکی را از حکما پرسیدند که سبب آن که نفس را عوارض مختلف می شود به اختلاف غنا چیست؟ جواب داد که نفس را نغمه در حرکت آرد؛ چنان که اثر بشاشت در بشره پدید آید و باشد که اعضا را در حرکت آرد و باشد که برخیزد و رقص کند و نزدیک به حزن به غور فرو شود و چون نفس کشد اجزای دخانی بیرون شود و این دو حال ملازم نفس است و در این دو حال اگر با این حال کلمات منظوم جمع شود که مفید معنی بود که لایق حال سامع باشد، تأثیر آن عظیم تر بود و باشد که به حدی رسد که نفس طاعت عقل بگذارد.

و چنین گویند که شخصی بر بامی عالی بود بشنید که کسی به آواز خوش غنا می کرد و چیزی از ملاحی می زد و مطابق آن او از این بیت می خواند؛ شعر:

سَبَقَى لَهَا فِى مَضْمَرِ الْقَلْبِ وَالْحِشَا سَرِيرَه وَ دِیومِ تَبْلِی السَّرَاِیرِ

خود را از بام در انداخت و از پس آن مغنی برفت که این بیت می گفت و او را از آن آسیبی نرسید.

حکما چنین گویند که تألیف نغم همچون نظم شعر است؛ هم چنان که محتاج بود به سلامت فطرت و نعت و نحو و تصریف و عروض، تألیف نغم محتاج بود ایضاً به سلامت فطرت و معرفت پرده ها و ایقاعات. هر گه که در چیزی از این خلل افتاد، نقص پدید آید، همچون شعری که وزن او راست نباشد با لفظ و از روی نحو کژ بود و هر که شعری گوید که یک مصراع او متساوی آن دیگری نبود، گواهی باشد بر رکاکت عقل و قلت فطنت و تحصیل آن سهل بود؛ لیکن قوت طبع که فایل آن معنی بود آن را حاصل نتواند کرد. اگر در فطرت نیفتاده بود، چون طبع ملایم بود، هر حال را از فرح و

۱. م: - تا کار به ... کردند.

غم آوازی بنهد که ملایم او بود، بلکه هر کلمه را آوازی دهد که آن آواز به آن کلمه خوش آید و مغنی استاد آن بود که در هر مجلس آوازی آرد که ملایم آن مجلس بود. چنین گویند که استاد ابونصر بن طرخان الفارابی، و او اول حکیمی است که در اسلام پدید آمد و جمله علوم را نیکو دانستی و علم موسیقی را علمی و عملی خوب دانستی، ملوک او را طلب کردند؛ زیرا که اکسیر نیکو دانستی و او پیوسته ناشناخت در شهرها رفتی و چون او را به شهری بشناختندی از آن جا سفر کرده، به جای دیگر رفتی تا آن که یکی از ملوک او را بشناخت و در مجلس خود حاضر کرد و فرمود تا از بهر ایشان عود بنواخت؛ چنان که جمله طربناک شدند. آن گاه به نوعی بنواخت که جمله بگریستند. آن گاه نوعی دیگر بنواخت؛ چنان که جمله بختفتند و ایشان را آن جایگاه بگذاشت و برفت. این حکایت مشهور است و اگر این آواز خوش با آن جمع شود به غایت تأثیری عجب دارد.

و چنین گویند که شخصی زن مطربه را دوست می داشت. مطرب قولی بر این بیت ها کرد؛ و آن این است، شعر:

علامة أدنى النوى على العاشقين البكاء ولا سيمّا عاشق إذا لم يجد بیکى

در آن شخص از آن اثر عظیم پدید آمد. مطرب را گفت هر چه می خواهی بگو تا بدهم. مطرب از بهر بازی گفت: جان می خواهم. مرد در حال بیفتاد و دهن باز گشود. چون نگاه کردند جان از تن او مفارقت کرده بود.

و چنین گویند که مؤذن منصور اذان می گفت به آواز خوش و صنعتی خوب و کنیزکی که آب بر دست منصور می ریخت، از لذت آواز بیفتاد و ابریق بینداخت. منصور آن کنیزک را به مؤذن بخشید و بفرمود تا بدان طریق اذان نگوید.

و هم چنان که نفوس انسان از غنا متأثر می شود، نفوس حیوانات نیز متغیر می گردد؛ زیرا که چون خواهند شیر را صید کنند او را به آواز دف و شباهه از بیشه بیرون آرند و چون خواهند که فیل را صید کنند او را به آواز غنا و ملاحی مشغول کنند و حمالات در شب های تاریک چون آواز خوش شنوند نیکو بروند و ایشان را قوت دیگر پدید آید.

و بعضی ملوک را مغنی استاد بود، خواست که صنعت خود ظاهر کند. بفرمود تا اشتری را پنج روز آب ندادند، آن گه روز ششم آب بر وی عرضه کردند و مغنی در غنا شروع کرد. او تار می‌جنبانید، اشتر آب خوردن را بگذاشت و به سماع غنا مشغول شد و گردن بر بالا می‌برد و به زیر آورد تا آن گه که مغنی از غنا فارغ شد. آن گه در آب خوردن شروع کرد.

و فلاطون گوید هر که را حزنی بود و خواهد که آن را از خود دفع کند، به استعمال آواز خوش مشغول شود؛ زیرا که نفوس چون حزین شود، او را انبساط نبود. چون آواز خوش شنود منبسط شود؛ والله أعلم.

باب سیزدهم

در طب

طب از صناعات شریف است و از فواید آن هیچ کس مستغنی نبود؛ زیرا که هیچ کس از انحراف مزاج خالی نبود؛ و بر اهل خرد پوشیده نبود که حیات رأس المالیه است که او را قیمت نتوان کردن. بی‌صحت زندگانی منقض بود؛ و از این جاست که پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم - او را تقدیم کرده است، آن جا که فرموده است: «العلم علمان علم الابدان ثم علم الادیان».

چنین گویند که موسی صلوات الله علیه - بیمار شد. او را گفتند: فلان دارو جهت این مرض تو را صالح است. موسی علیه السلام - فرمود که به دوا حاجت نیست، باری عزّ و جلّ - خود شفا فرستد. وحی آمد که ای موسی! می‌خواهی حکمتی که در عقاقیر نهاده‌ایم، باطل کنی؟ به عزت من که شفا نیابی مگر آن که دارو استعمال کنی؛ و آن هم نیز از لطف باری تعالی است بر خلق؛ زیرا که در حال بیماری اگر امر بیماری منقوص بودی یا طبیعت از بیماری کم خلاص یافتندی و مثال آن چنان است که دو کس با هم منازعت کنند، یکی اصلاح خواهد و آن دیگر افساد. اگر ایشان را به هم باز گذاری فساد بیشتر واقع شود از صلاح؛ زیرا که خرابی کردن آسانتر بود از عمارت. اما

اگر ثالثی در میان ایشان رود و مصلح را یاری دهد، منازعت هر چه زودتر منقطع شود؛
و شیخ‌الرئیس گوید:

أسمع أخی وصیتی وأعمل بها فالطبّ مجموع نبض كلام
الخ؛ و غرض از جنس معاونت طبیعت است ابدأ اگر حفظ صحت بود به مشاغل
است و اگر دفع بود به مضادات.

فصل

فی کیفیت حال العاشق

و او بیماری قلب است و باشد که محکم شود؛ چنان که عاشق از غم عشق بمیرد و
باشد که خود را به دست خود هلاک کند. شیخ‌الرئیس گوید: مردی را دیدم که آستین
کودکی گرفته بود و از عشق او تضرع می‌کرد و کودک او را می‌گفت تا چند از این
کذب و نفاق کنی. مرد مضطرب شده گفت: تو می‌دانی که من صادقم. کودک گفت:
صدق به گفتن ظاهر نشود. اگر صادقی بمیر؛ و در حال مرد بیفتاد و بمرد.

و محمد بن عبدالله بغدادی گوید: جوانی را دیدم بر بام عالی ایستاده و می‌گفت: من
مات عشق فلیمت هکذا لآخر فی العشق بلاموت؛ آن‌گه خود را از بالا انداخت.

و منها ما یعرضی الانسان من مسّ الجنّ: شخصی را صرع بودی و در حالت صرع به
ترکی و تازی سخن گفتی و در حال صحت هیچ از آن ندانستی و بودی که از حال
بیماران و غایبان پرسیدندی و او را بیان کردی و چون در حال صحت پرسیدندی،
گفتی: بگذارید تا آن که صرع آید بپرس.

و منها ما تعرض الانسان من محبة شیء: شخصی از پدر خود چهل دینار دزدید،
جمله را کارد بخريد؛ و به قروین قاضی بود، شطرنج دوست داشتی. چون بدانستی که
پیش کسی شطرنج هست بفرستادی و طلب کردی تا آن که پیش او از آن بسیار جمع
شد.

و منها نفث اللحية: و باشد که شخصی را ریش بزرگ شود، می‌کنده باشد تا اندک
بماند.

و منها يعرض الانسان من الخوف الشديد: تا غایتی که از خوف خود را هلاک کند؛ و یکی را به قزوین این رنج بود، خود را بیاویخت.

و منها حالة للانسان يعرض: هیچ آرام نگیرد تا آن که گفتاری پیدا کند و خود را نزد او اندازد تا بخوردش. طلب گفتار از امور عجب است.

و منها ما يعرض الانسان من عضة الكلب الكلب: دیوانگی بر معضوض غالب شود و بانگ سگ کند و اگر او کسی را بگذرد، او نیز همچون او معضوض شود. او صورتی بود بر شکل کلاب، و چون از چهل روز گذشت قابل علاج نباشد.

و منها السكنة: و مسکوت را از مرده باز نشناسند، الا طیب حاذق و بیشترین مسکوتان را دفن کنند در خاک و پندارند که مرده است.

و منها اللقوة: و آن چنان بود که یک جانب روی، العیاذ بالله، کُر شود و او را لطیم الشیطان خوانند.

و منها العرق المدنی: و او چنان بود که رشته‌ای از پای بیرون آید دراز و آن را بر جایی باید پیچید تا آن گه که تمام بیرون آید. اگر گسسته شود از جایی دیگر سر بیرون آرد و کار دشوار شود.

فصل

فی حيلة البقراط فی المعالجات عجيبة

شخصی از خواب بیدار شد. گمان برد که ماری به حلق او فرو شده است، از خوف بیمار شد. بقراط بدانست که از وهم است. ماری را بگرفت و با خود نگاه داشت و بفرمود تا او را مقبی دادند و چشم او را بیستند و او را بفرمود تا قی کند و چون قی کرد، مار را در قی انداخت. آن گه چشم او را باز گشود و گفت: مار به قی بیرون آمد؛ و این از معالجات غریب است.

و منها ما ذكر من عمى جالينوس: و آن چنان که جالینوس را در آخر عمر بصر مفقود شد. آن را معالجت بسیار کرد، هیچ مفید نیامد. معالجه ترک کرد تا یک روز

طبیعی در بیرون می‌رفت و آواز می‌داد که هر که محتاج طبیب است من او را معالجه کنم. جالینوس گفت: او را حاضر کنید تا چشم مرا ببیند. چون درآمد و چشم او را بدید بفرمود تا شیر گاو را بیاوردند و در مرجلی کردند و جالینوس را بر بالای آن مرجل معکوس بیاویخت و آتش در زیر آن مرجل برافروخت تا بخار آن شیر در چشم جالینوس رسید. چشم باز گشود و باصره او درست شد. آن گه مرد را گفت: این مرض را معالجه چگونه کردی؟ مرد گفت: در قدمگاه تو به کلوخ استنجا کرده و مار بدان قی کرده است. اثر آن به دماغ رسیده و خلل در باصره پدید آمده. آن اثر بخار شیر گاو زایل کرد. گفت: می‌دانی کیستم؟ گفت: نه. گفت: جالینوس طبیب. گفت: اگر دانستی که این مکان جالینوس است، آن جا نگذشتمی؛ فسبحانه من جعل فوق کل ذی علم علیم.

و منها ما ذکر ان غلاما کان نفث الدم: و اطبا از معالجه او عاجز شدند. محمد زکریا بفرمود تا طحلب بسیار بیاوردند و فرمود آن غلام را تا از آن بسیار بخورد. چون دگر نمی‌توانست خورد، بفرمود تا بینداختند و در حلق او می‌آکنند به قوت. آن گه بفرمود تا قی کند. چون قی کرد بدید که در میان آن علفی بود به معده او متشبث شده چون طحلب بیافت به طبع معده را رها کرد و میان طحلب آمد.

و منها ما ذکر ان احد الزمان اصاب جذام: او را گفتند: چگونه عاجز آمدی از معالجه این مرض؟ گفت: از معالجه او عاجز نیستم؛ اما از چشم می‌اندیشم. گفتند: عمیه از جذام بود. بفرمود تا عقارب را جمع گرداند در شیشه و در حمام رفت و بفرمود تا در خلوت بنشست و عقارب را رها کردند تا او را در آن خلوت بسیار لدغ کردند، ماده خبث از لدغ ایشان روانه شد، از جذام سلامت یافت، اما دیده‌اش برفت.

و منها ذکر ابوالحسن علی الطوسی گفت: بعضی رؤسا را وفات رسید. قوم او خواستند که او را دفن کنند. طبیعی حاذق بود، او را قطعی گفتندی. گفت: ای قوم! تعجیل نکنید و او را دفن مکنید تا من ببینم اگر معالجه توان کرد، معالجه کنم و اگر نه بیش از موت چیزی نخواهد بود؛ و غلامی قوی را بفرمود تا چوبی برداشت و او را

بدان چوب سخت می‌زد و چون او را مقدار صد چوب بزد، نبض او را بدیدند متحرک بود و گفت: ای قوم مرده را نبض جنبید؟ گفتند: نه. آن گه ده چوب دیگر بزد، حرکت نبض زیادت شد. آن گه ده دیگر بزد در حرکت آمد. آن گه ده دیگر بزد بانگ کرد. اطبا را گفت: چگونه او را دفن خواستید کرد. ضرب از وی قطع کرده، مریض بنشست و از درد شکایت می‌کرد و طعام طلب کرد تا بخورد. طبیبان گفتند: این علم از کجا آموختی؟ گفت: در کاروانی می‌رفتم، جمعی از عرب بدرقه آن کاروان بودند. یکی از ایشان مسکوت شد. شیخ القوم بفرمود تا او را زدند تا آن که با خویش آمد.

و منها ذکر انه بعض الملوك عرض طرش عظیم: طبیبان از علاج آن عاجز آمدند. طبیبی بیامد که علاج او کند. در اثنای معالجه یک روز پیش ملک رفت و او بر سریر ملک نشسته بود و حوالی او اصحاب او. ملک را گفت: هر آن چه من می‌فرمایم به جا نمی‌آری و در دشنام شروع کرد و کفش برگرفت و کفشی چند بر سر ملک زد. فریاد از ملک برخاست و در غضب شد. حرارت غریزی از تن او نهوض کرده، ماده بلغمی را دفع کرد. در حال گرانی گوش زایل شد.^۱

و منها ما ذکر ان بعض الملوك شکا عند طبیب من عقیم: زوجه طبیب گفت: چون بیمار شود مرا خبر کن. زن بیمار شد. طبیب درآمد و او را بدید، گفت: این به غایت صعب است و کسی از این نجات نیابد و تا چهل روز بیش نکشد. زن به غایت دل تنگ شد و می‌گریست و چیزی نمی‌خورد تا لاغر شد. آن گاه ملک را فرمود تا با او مباشرت کند. زن آبستن شد و سبب عقیم آن بود که به غایت فربه بود و در رحم او شحم بسیار بود و بچه در او متعلق نمی‌شد و چون فربهی از او زایل شد، باردار گشت. و منها ما ذکر ان جاریة من آل بویه مرضت: شیخ‌الرئیس به همدان بود، او را بدید، گفت: این را مزاج منحرف نشده، لیکن عاشق است. جاریه منکر شد. شیخ‌الرئیس گفت: اگر خواهید بگویم که بر که عاشق است؟ گفتند: بگوی. فرمود تا نام جمعی را که در قرب او باشند و قابل محبت و مودت باشند، بنویسند تا آن گاه نبض او را گرفته، نام

۱. م: - و نها ذکر انه بعض ... شد.

یک یک می برد. چون به معشوق رسید، نبضش در اضطراب آمد و رنگ رویش بگشت. دانست که بر وی عاشق است. شیخ را گفتند: دوا چه باشد. گفت: این را زن او باید ساخت، ورنه بیم هلاک بود.

و منها ما ذکر انه لبعض الرؤسا فواق: مدتی بماند و از او زایل نشد و هر علاج که می کردند مفید نمی آمد. حکیمی او را گفت: آن روز که پیش من بودی فلان چیز از من بدزدیدی، به من باز ده. چون مرد آن بشنید فریاد از او برخاست و گفت: مثلی یسرق؟ در این حال فواق از وی ساکن شد. ابوالفرج طیب گوید که چون ماده موزی در معده حاصل شد و قوت حیوانی خواهد او را دفع کند، فواق حادث شود و چون او را گفتند چیزی دزدیدی در غضب شد و قوت حیوانی نهوض شد و از دفع موزی منصرف شد و فواق زایل گشت.

الباب الرابع عشر

فی الزینة

و آن صنعت مشاطکان بود و مردان را و زنان را بدان حاجت است؛ زیرا که حسن مطلوب بود در رجال و نسا. اگر در اصل خلقت نصیبی از حسن افتاده بود، مشاطه آن را به غایت رساند و اگر نباشد مشاطه او را از چیزی حاصل کند.

فصل

فی خصب البدن

اگر خواهی که کسی را فربه کنی، او را مداومت باید نمود به غذاهای چرب و شیرین، چون هریسه و نخودآب و عصیده و گوشت بریان و خواب و آسایش و فراش نرم و گرمابه. پس از آن که طعام منهضم شده باشد، اشتغال لهو و سرور. شیخ الرئیس گوید: گوشت بط فربهی آرد و گوشت دجاج و لحم کبک به غایت خوب بود از بهر فربهی و مغز بادام و فستق و مانند آن با شکر فربهی آرد؛ و اگر دوایی خواهی که فربهی

آرد و رنگ روی را خوب کند بستان لوز و فندق مقشر و سمس و خشخاش و حب الصنوبر و حب السمنه و حب الخضر، این جمله را بکوب و با یاسمن پیامیز و آن گه در شکر کن و بر آتش عرضه کن تا منعقد شود و از آن بامداد و شبانگاه بخورد.

فصل

فی انبات الشعر

شیخ الرئیس گوید: بستاند ذراریح و اطراف او را بیندازد و در سایه خشک کند و در روغن بنفسج با زیت بجوشاند تا غلیظ شود. آن گه هر موضع که خواهد طلا کند آن موضع مسقط شود. آن گه مویی از آن جا برآید. اگر روغن نبط را بستاند و کندش را در آن بساید و آن را چند بار استعمال کند، موی برآرد. اگر سام ابرص خشک را بساید هم چنین. اگر خواهی موی بر نروید، موی را بر باید کندن، آن گه او را به بیخ افیون و سرکه و شوکران طلا کند، و اگر ادویه را در خل بپزد به بود. اگر خواهی موی را زایل کنی بستان از نوره دو جزو و زرنیخ یک جزو و او را بجوشان تا آن گه که آب او غلیظ شود و اگر در آفتاب نهد بهتر بود. آن گه قدری روغن بر وی نه چون موضع را بدان طلا کنی، موی از آن جا ساقط شود.

فصل

فی الخضاب

اگر خضابی خواهی که سیاه کند، بستان ثلث رطل عفص و آن را به روغن چرب کن و آن را بر طبق بریان کن، چنان که شکافته شود آن گه روسختج بستان یک درهم و کثیرا هم مثل آن و ملح اندرانی درهمی و شبّ درهمی و آن را در آب گرم کن. پس آن که در هاون سوده باشی باهم و آن را بسرش و رها کن چهار ساعت و بدان خضاب کن. بعد از آن که موی را شسته باشی و خشک کرده و چون خضاب کرده باشی، شش ساعت بگذار تا رنگ بگیرد و ورقی بر بالای او نه تا خشک نشود؛ و اگر خواهی که

موی را سفید کنی، نسرین بستان و بدان مو طلا کند و سرگین خطاف به غایت خوب بود و هم چنین مراره گاو سفید و بخار کبریت این داروها اگر یک یک استعمال کند خوب بود، بعد از آن که به کبریت تبخیر کرده باشد.

اگر خواهی که روی را رنگ خوب شود، بستان دقیق باقلی و شعیر و نشاسته و کتیرا و بذرافجل و آن را به شیر معجون کن و به شب آن را طلا کن و بامداد به آب نخاله و بنفسج خشک بشوی و ده شب بدان مداومت نمایی، روی به غایت خوب کند. اگر خواهی که رنگ روی سرخ شود، بستان خردل ابیض و زرنیخ احمر بالسویه و آن را به شیر بساید و روی را بدان طلا کند یک هفته.

اگر خواهی سپیده که در چشم بود زایل کنی، رجیع مولود بار اول بستان و آن را غفی گویند و بدان اکتحال کن، سپیده را از دیده ببرد؛ و اگر به دم حیض ابکار اکتحال کند هم زایل شود؛ و اگر خواهی که زرق چشم را زایل کنی، عصاره رمان بستان از درختی که رمان او شیرین بود و بدان اکتحال کند چند بار که زرق از دیده ببرد. اگر خواهی که سرخی از چشم زایل کنی به خون بچه کبوتر اکتحال کن چند بار. اگر خواهی نتن بینی را دفع کنی بستان شیر و گلقد و زاج و سنگ اسود و بکوبند، آن گه چیزی از شراب ریحان علیل را دهد تا آن را می بوید و از این داروها در بینی او دمد و فتیله را بدان ملوث کند و در بینی او نهد چند بار استعمال کند نافع بود. اگر خواهی که بخر را زایل کنی بین که سبب او چیست. اگر سبب او فساد دندانی بود که به زیان آمده باشد آن دندان را بپاید کردن و بن دندان را علاج باید کردن به فرفیون، و اگر سبب او فساد معده باشد چند بار قی باید کردن. باید که چیزهای مالح بخورد و خردل و سلق و ماءالعسل قی کند و چند شربت از ایارج استعمال کند و از غذاهای غلیظ و چرب احتراز کند و بر قلا یا اختصار کند و آبکامه نبطی بخورد و پیش از طعام قدری صمنا تناول کند و اگر بر خوردن سیر و کرفس مداومت نماید نافع بود؛ و اگر خواهد که دفع صنان نماید مرداسنج سفید به ماورد قرص کند و اگر توتیا را با ملح به ماورد بپرورد به غایت نافع بود؛ و اگر کسی را صنانی عظیم بود به خون اشتر یا بزر ریحان

طلا کند زایل شود.^۱ اگر خواهی که بهق ایض را زایل کنی بستان شیطرج هندی و بزرافجل و فوه و کندش و خردل، جمله را در سرکه سخت تر ترش بسایند و بدان طلا کنند و در آفتاب بنشیند؛ و اگر بهق اسود بود قصد باید کرد به طبخ افیمون و اسهال کردن چند بار آن که طلا سازد به کندش و بزراجرجیر و بر دخول به حمام مداومت نماید و غذای رطب خورد. اگر خواهی که برص را دفع کنی معالجه او چنان که در بهق ایض گفته شد و بر قی کردن مداومت نماید و باید که غذاهای ملین خورد و بدین طلا بینداید: شیطرج، گلیخ، مویزج، بطون الذراریخ، اجزاء بالسویه، پس آن موضع را که دلك کرده باشد به بصل دلکی قوی؛^۲ و اگر برص را به خون مار سیاه طلا کند برود؛ و اگر خواهی که ثآلیل را زایل کنی او را به ورق آس بسیار بمال یا بورق کبر و اگر انجیر خام را بفشاری تا شیر او بر ثآلیل چکد، زایل شود.

الباب الخامس عشر

فی إزالة عيوب الرجال والنساء

باری عزّ و جلّ - مردان را از برای زنان آفریده است؛ چنان که زنان را از برای مردان آفریده است و میان ایشان الفت به طریق استمتاع بود. اگر در آن مانعی باشد الفت مرتفع شود و باشد که مانعی باشد که رفع آن آسان بود، اما حیا مانع آید از ذکر کردن آن و بعضی از آن یاد کرده شود:

فصل

فی إزالة العيوب

اول باید که از حال آلت پرسد، اگر در آب سرد متقلص شود و در آب گرم مسترخّی، امر آن سهل بود؛ و اگر نه باید که به علاج آن مشغول نشود که در آن فایده

۱. م: - اگر خواهی که بخر ... شود.

۲. م: - اگر خواهی که برص ... قوی.

نبود. اگر علاج خواهد کرد ببیند تا سبب چیست؟ اگر به سبب قلت ماده و ضعف آلت بود باید که جوارش سقنقور بسازد و دهن باه، اما جوارش سقنقور، بزرالهلیون و بزرالبصل و بزرالقثا و بزرالکراث و بزرالجزر و حب‌الخضرا و لسان‌العصافیر و سمس مقشّر و بزرالفجل و لوز صنوبر و حب‌الرشاد از هر یک سه درهم، زنجبیل و شقاقل و خولنجان و دارفلفل از هر یک پنج درهم، دارچین و جوزبویا و بهمنین از هر یک دو درهم، سوده سقنقور پنج درهم، اسقیل سه درهم، فانید به وزن این جمله داروها را بکوب، انگبین عجین کن و شربتی از آن دو درهم با شیر تازه یا به جلاب عسل بریق بیاشامد؛ اما روغن باه بستاند از فرفیون و قنه درهمی و سه درهمی، دارالفلفل درهمی و نصف، عاقرقرحا درهمین و نصف درهم، بزرالجرجیر نصف درهم، جندبیدستر نصف درهم، دهن النرجس اوقیه‌ای و نصف، شمع نصف درهم، ادویه را خشک کوبد و شمع را با روغن بگدازد و روغن را به ادویه بیامیزد و عانه و قضیب را بدان بمالد که به غایت بود.

فصل

فی علاج فقد لذت جماع

سبب آن کثرت مباشرت بود. باید که مدتی ترک کند و اگر نه خللی باز دهد؛ و حکما گویند هر که جماع اندک کند بدن او صحیح و عمر او دراز باشد و قیاس کن به حال بغال و عصافیر. استر را درازترین عمر بود از سایر حیوانات و گنجشک را عمر کوتاه‌ترین حیوان بود. آن گه علاج بدان طریق که یاد کرده شد، اگر قدری مشک به آب کافور بساید و قضیب را بدان طلا نماید، در وقت مجامعت لذت عجیب یابد. اما زن از غایت لذت نزدیک بود که فریاد کند؛ و اگر مرد را آلت کوچک بود زنان او را دشمن دارند و نیز نطفه به رحم نرسد و به محبل نشود. محمد زکریا گوید: او را همه روزه بیاید مالید، چندان که سرخ شود، آن گه آب فاتر بر وی بیاید ریخت و طباشیر طلا کردن. اگر بر این مدتی مداومت نماید بزرگ شود. اگر خراطین به روغن زنبق بساید و

بدان طلا کند، بزرگ شود.

فصل

فی علاج الابنة

نعوذ بالله، صاحب تحفه الغرایب گوید: اگر آن موی‌ها که گرد بر گرد مقعد کفتار بود، برکنند و در زیت بسایند، صاحب این علت آن را به خود برگیرد، علت زایل شود. هم چنین اگر تخم وی را بگدازند و فتیله سبازند، بدان بیالایند و علیل به خود برگیرد، نافع بود جداً؛ و اگر حکاک مقعد بود، دانه سیر را که در زیت جوشانیده بود به خود برگیرد، خارش زایل شود.

فصل

فی علاج العذیوط

آن عیبی به غایت زشت است. باید که پیش از مباشرت به آن خانه رود و پیش از آن غذاهای قابض خورد و افاقیا ستاند و رامک و جلنار و کندر و آن را همچون استه خرما سازد و بعد از آن که کوفته بود، ناعم به صمغ عربی شیاف سازد و آن چه برگیرد در وقت مباشرت نافع بود.

فصل

فی عیوب النساء

اگر زن قرنه بود، و قرنه را در منفذ جسم صلبی باشد، این عیب به غایت صعب بود. باید که مرد با او هیچ نزدیکی نکند که اگر چیزی از نطفه به رحم رسد آبستن شود و نتواند زاییدن و هلاک شود؛ و اگر رتقا بود، رتقا آن است که پوست بکارت سخت بود و آن را زایل باید کردن به آهن یا غیر آن. اگر زنی بیفتد و بکارت او زایل شود بستاند عقص و شب و سعد و فقاح الاذخر و ورق السوس بالسویه و آن را در آب

بجوشانند و زن در آن جا نشیند، آن گه پاره‌ای امعا بستانند و قدری خون فرج در آن جا کند و زن وقت حاجت به خود برگیرد و غرض حاصل شود؛ و اگر مراره گاو خشک کرده بستانند و زن به خود برگیرد غرض حاصل شود؛ و اگر زنی را منفذ فراخ باشد مردان او را دشمن دارند بستانند، مسک و شکر و غالیه و سندروس و ورد احمر و قرنفل اجزا سوای او بسایند و بر فتیله افشانند. بعد از آن که فتیله تر کرده باشد ببینند و زن آن را به خود برگیرد مرأتاً غرض حاصل شود؛ و اگر زنی فجور کند و دوست دارد و از آن باز نتواند داشت، حکما گفته‌اند که او دانگی از مراره گفتار به خورد او دهند، چنان که او نداند که فجور را دشمن گیرد و تا زنده بود به اختیار فجور نکند؛ والله أعلم.

الباب السادس عشر

فی الاحکام النجومیة

بطلمیوس گوید: علم النجوم منک و منها؛ یعنی این سخن باید که چنان بود باید نفسی ذکی باشد که صافی از کدورات تا استعمال قواعد نجومی کند. آن گاه در مجموع غرض حاصل آید مردم را این دو حاصل نمی‌شود و بعضی نفس صافی نمی‌بود و قواعد نمی‌دانند و بعضی قواعد می‌دانند، اما نفس صافی ندانند، لاجرم احکام راست نمی‌آید.

و احکام نجومی هفت نوع است: حکم بر ادیان و پادشاهی و آن را قرانات عظیم باید دانستن که هر هزار سال به یک بار بود. دوم از انتقال ملک از قومی به قومی و آن را از قرانی توان دانستن که در هر دویت و چهل سال یک بار بود. سیم حکم تبدیل پادشاهی به پادشاهی و آن را از قرانی توان دانستن که در هر بیست سال یک بار بود. چهارم حوادثی که در هر سال افتد از خصب و حدث و رخص و غلا و امطار و امراض و سلامت آن را از طالع سال توان دانستن. پنجم حوادثی که در هر روز افتد و آن را از اجتماع و استقبال توان دانستن. ششم احکام موالید از آن هر شخصی و آن را از طالع مولود و تحویل توان دانستن. هفتم استدلال بر امور مخفی و استخراج ضمیر و

آن را از طالع وقت مسئله توان دانستن؛ و آن قوم که این علم دانستند اعمال و احکام ایشان راست بود؛ و از احکام عجیب ایشان بعضی یاد کرده شود:

و منها حکم منجم نمرود: حکم کرد که مولودی بازدید آید تا هر مولودی که در آن سال در وجود آید که ایشان حکم کرده بودند هلاک کنند و باری عزّ و جلّ - خلیل را از مکر ایشان نگاه داشت.

و منها حکم منجم مصعب بن الولید: حکم کرد که مولودی در بنی اسرائیل پدید آید و هلاک قبط به دست او بود، مصعب بفرمود تا اولاد بنی اسرائیل را مدتی هلاک می کردند و آن مولود که سبب هلاک او بود، خود پرورد تا آن چه باری عزّ و جلّ - خواسته بود واقع شد.

و منها احکام جاماسب: و او وزیر گشتاسب بود. حکم کرده است به خروج موسی و عیسی و پیغمبر ما - صلی الله علیهم اجمعین - و به خروج ترک و خرابی بلاد و قتل و غیر آن و کتاب احکام جاماسب مشهور است.

و منها حکم منجم شاپور بن اردشیر: حکم کرد که ملک از وی زایل شود و او به درجه مساکین رسد و ملک بار دیگر به وی رسد. شاپور پرسید که علامت تمام شدن او چه باشد؟ منجم گفت: آن بود که به طبق آهنی نان ارزنین خوری. چون ملک از وی زایل شد به دیهی رسید و آن جا مزدوری می کرد. زنی در آن دیه بخواست. یک روز او کشت را آب می داد، زنش بیامد از بهر او طعام چاشت آورد. میان او و زنش جوی آب بود. زن نتوانست از جوی جست، بیل که داشت بر او دراز کرد، قرصی چند جاووس بر آن بیل نهاد. شاپور بنشست و می خورد و به یادش آمد نان ارزنین بر طبق آهنی، و برزیگری بگذاشت و قصد ملک کرد و او را میسر شد.

و منها حکم منجم اسکندر: حکم کرده بود که اسکندر را وفات به زمینی خواهد بود که فرش آن آهن بود و هوای آن از زر. چون اسکندر به بلاد شهرزور رسید، هوای آن به غایت گرم بود. در رفتن او را تب گرفت و نتوانست بر چهارپای نشست. از اسب فرود آمد، آن زمان با ایشان فرشی نبود. زرهی بگسترانیدند. آفتاب زحمت می داد. سپری از زر داشتند، سایبان ساختند. اسکندر چون آن بدید از حیات مأیوس شد و آن جا وفاتش رسید.

و منها حکم منجم رشید: حکم کرد که وفات رشید به طوس باشد. رشید گفت: ما هرگز بدان مقام نرویم. تا آن گه که رافع بن هزیمه بر خلیفه عاصی شد و امر او قوی گشت. خلیفه را به خویشتن می‌بایست رفت از بهر دفع او، خلیفه محترز بود از رفتن به خراسان. گفتند: یا امیرالمؤمنین مصالح کلی را از بهر هذیان منجمی نتوان ترک کرد و ما جمع کنیم بین مصلحین چنان رویم که میان ما و طوس چند فرسنگ بود. چون نیشابور رسیدند یک شبی از راه بیفتادند، چون روز شد بر در طوس بودند. خلیفه را تب آمد، خواست که از آن جا نقل کند، هیچ نتوانست و هم آن جا متوفی شد.

و منها حکم منجم حجاج: او را منجمی بود. روزی پرسید از وی که می‌توانی دانست پادشاهی عراق پس از من که را بود؟ منجم گفت: احتیاط کردم، چنان می‌نماید که ملکی می‌نماید نام او یزید. حجاج گفت: جز یزید بن مهلب نباشد و یزید داماد او بود. یزید را بگرفت و طلاق خواهر از وی بستد و بفرمود تا او را عذاب می‌کردند و هر روز از وی دو هزار درهم طلب می‌کردند. یزید از حبس او بگریخت و به سلیمان بن عبدالملک التجا برد. سلیمان شفاعت کرد و او را از برای خود از برادر خود ولید بخواست. ولید و حجاج هر دو از دنیا رفتند و خلافت به او رسید.

و منها حکم منجم الخطا: سلطان النسر با سلطان خطا مصاف کرد. خطا به نجوم کار می‌کرد و نصرانی آورده است که آن قوم که در جانب قمر ایستاده باشند، در وقت حرب غلبه ایشان را بود. خطا می‌پیچید و مسلمانان را خبر نه، تا چنان که خواستند بایستادند و حمله آوردند و سلطان النسر را بکشتند و لشکر را بشکستند.

و منها حکم منجم الکرخ انوانی: به در اخلاط رفت و اخلاط را حصار می‌داد و اخلاط با ملک او ضد بود. منجم انوانی گفت: امروز جنگ کن که در نجوم می‌نماید که تو امروز بر سریر ملک اخلاط نشینی. انوانی برخاست و عزم اخلاط کرد. بر قنطره برگذشت، آن قنطره را پوشیده بودند، جمعی در کمین نشسته تا کسی از کرخ بر آن جا بگذرد بیفتد بگیرندش. اوّل کسی که بر آن جا گذشت، انوانی بود. در حال بدویدند او را بگرفتند و در اخلاط بردند و بر سریر نشاندند و قول منجم درست شد.

و منها ما ذکر ان بعض الملوک امره الطیب بالفصد: منجم گفت: امروز فصد نشاید؛ زیرا که به جراحت انجماد و دیر به اصلاح آید. ملک قول منجم مسموع نداشت؛ زیرا

که فصد واجب بود. فصد فصد کرد و مبضع بر گوش نهاد، چنان که عادت ایشان است و به هر دو دست، دست ملک می‌داشت. آن گه بنشست و بوسه بر دست ملک داد، مبضع که در بنا گوش بود، دست ملک را مجروح کرد و مدتی بماند و قول منجم درست شد. ملک هر دو را جایزه داد.

و منها ما ذکر ان بعض الملوک کان له ولد: منجم حکم کرد که او را جراحی رسد که از آن جراحی خوف هلاک بود. ملک بفرمود تا او را به قلعه‌ای بردند با خادمی و خادم را وصیت کرد که نگذارد که هیچ آفریده نزدیک وی رود تا آن مدت بگذرد. خادم چنان کرد، تا یک روز کاردی در دست داشت و بدان سیب می‌خورد. ناگه عطسه داد و آن کارد به حلق او رسید و هلاک شد؛ والله أعلم بالصواب.^۱

الباب السابع عشر

فی الاسطرلاب

اسطرلاب کلمه‌ای یونانیان است و معنی آن ترازوی آفتاب است، و آلتی شریف است وضع او عجایب اشیا است؛ زیرا که محتوی است بر اکثر اعمال نجومی به قوت، اگر استاد حاذق استعمال کند او را بیشتر اعمال نجومی از آن استخراج توان کردن و اگر دوایر او را بر دقایق فلک قسمت کنند، بیست و یک هزار و ششصد دقیقه است، اعمال نجومی به عقل از آن حاصل شود؛ لیکن در آن وقت عمل باشد و بیشترین اسطرلاب‌ها آن است که بر اجزای صحاح اختصار کرده باشند و آن سیصد و شصت است و هر که در وی نظر کند او را مصور شود که وضع آن از عجایب است و استخراج آن الا به توفیق باری - تعالی و تقدس - نتواند بود؛ و از اعمال عجیب او بعضی یاد کرده شود:

۱. م: - و منها حکم منجم نمرود ... بالصواب.

فصل

فی اجزاء ارتفاع الشمس و الکواکب

اسطرلاب به دست راست بگیرد و طرف اسطرلاب به سوی آفتاب کند و عضاده را می‌گرداند تا آن که شعاع آفتاب از سوراخ بالا درآید و از سوراخ زیر بیرون شود. آن خط که طرف عضاده بر وی بود، ارتفاع آفتاب باشد؛ و هم چنین اگر ارتفاع کوکب خواهی یا روز غیم بود و شعاع آفتاب ظاهر نبود؛ لیکن جرم آفتاب ظاهر بود، عضاده می‌گرداند تا آن که چنان شود که خط شعاعی از سوراخ زیرین به سوراخ بالاین بگذرد و بر جرم آفتاب یا جرم کوکب افتد و از نقطه شرق تا خط نصف النهار ارتفاع شرقی بود و از نقطه مغرب تا خط نصف النهار غایت ارتفاع بود.

فصل

فی معرفة الطالع

ارتفاع آفتاب بپاید گرفت، اگر روز بود و ارتفاع کواکب اگر شب بود؛ چنان که یاد کرده شد. آن گه آن موضع که آفتاب آن جا بود با کواکب معلوم کند و آن موضع را بر عنکبوت بر مثل ارتفاع وقت نهد از مقطرات، اگر ارتفاع شرقی بود بر مقطرات شرقی و اگر غربی بود بر مقطرات غربی. آن گه نظر کند آن جزو که بر افق شرق بود او طالع باشد.

فصل

فی معرفة الساعات الزمانية

بپاید دانست که آفتاب در کدام درجه است، آن گه جز آفتاب را اگر روز بود یا جز کواکب را اگر شب بود بر مثال ارتفاع وقت باید نهاد از مقطرات. آن گه اگر روز بود نظر به جزء آفتاب باید کرد و بدانستن که بر چند خط افتاده است تا خطوط ساعات زمانی در اسطرلاب آن چه بود آن ساعت زمانی بود که گذشته باشد از روز یا از شب.

فصل

فی معرفة قوس النهار و الليل و الساعات

جزء آفتاب را بر افق مشرق باید نهاد و به رأس وی علامت کردن، آن گه جزء آفتاب عنکبوت را بر خلاف توالی بگرداند تا آن گه که جزء آفتاب بر افق مغرب افتد، آن گه نگاه کند که مرئی از مکان خود چند درجه زایل شد و آن مقدار که بود قوس النهار باشد؛ و هم چنین جزء آفتاب را بر افق مغرب باید نهاد و علامت بر سر مرئی کردن آن گه عنکبوت را بگردانیدن بر خلاف توالی تا آن گه که جزء آفتاب بر افق مشرق افتد، آن گه نظر کند که مرئی از مکان خود چند درجه زایل شد، آن چه باشد قوس الليل بود؛ والله أعلم.^۱

فصل

فی معرفة طلوع الفجر

ارتفاع کوكبى از كواكب ثابتة كه به قرب طلوع فجر بود، بیايد گرفت آن كه تنظير كوكب را بر مثل ارتفاع وقت نهاد از مقنطرات، آن گه نظر باید كردن تا نظير برج شمس بر چند درجه افتاد.

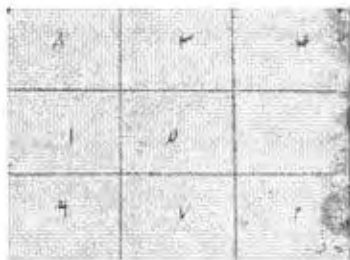
الباب الثامن عشر

فی اعداد الوفق

این صفت از صنایع عجیبه است و آن چنان بود که مربعی بسازند مشتمل بر مربعات و در آن مربعات اعداد نهند، چنانچه طول و عرض و قطر آن متساوی بود، هر سطری مساوی سطر دیگر. چون خواهد که این اشکال بسازد، باید که معلوم کند عددی که در این مربع بود، متهای او چند بود. آن گاه بداند که نصیب هر ضلعی از اضلاع او چند بود. آن گاه اگر عدد فرد بود، واسطه او را معلوم گرداند و اگر آن یکی بود و اگر

۱. م: - فصل فی معرفة قوس ... اعلم.

زوج بود واسطه آن دو بود؛ مثال او، اگر خواهی که شکل سه در سه بسازی، خانه‌های



او نه است، یکی بر آن افزای تا ده شود و آن را در نیمه اعداد مربع ضرب کن چهل و پنج شود و آن مجموع عددی بود که در مربع باشد؛ مثال او، اگر خواهی که نصیب اضلاع او بیرون آوری، چهل و پنج را بر سه قسم باید نمود، نصیب هر

ضلعی پانزده بود. چون خواهی که واسطه را بیرون آری، مجموع اعداد را که در این مربع افتد بگیر و یکی را در اول انداز و یکی را در آخر تا اگر عددی فرد بود یکی بماند و اگر زوج بود دو بماند و آن واسطه بود.

فصل

فی کیفیت اعمال المربعات

و آن دو نوع است: از مربعات ازواج این است که اعمال بدیعات مفرده چون این شکل را خواهی نهاد بیاید دانست که اول عدد یکی است و آخر او نه و واسطه او پنج است، او را در خانه میانین باید نهاد. آن گاه آنچه بر طرف راست و چپ او بود شش در زاویه‌ای بنهد و چهار در زاویه دیگر که موازی او بود بر قطر آن. آن گاه آن عدد که از پس این دو بود و آن هفت بود و سه، هفت در خانه وسط بنهد و سه را در مقابل او بنهد و هشت را در مقابل او در زاویه دیگر. آن گاه یکی بماند و نه، یک را در زیر هشت بنهد و نه را در زیر چهار.

مربع پنج در پنج است: هر صف از او شصت و پنج بود و مجموع ثلثانه و عشرون و اعدادی که در این شکل هست بیست و پنج بود و واسطه این عدد سیزده بود و او را در خانه میانین باید نهاد. آن گاه دوازده و چهارده را بر حسب او بیاید نهاد بر وضع رفتار فرزین. آن گاه یازده را بر بالای سیزده بیاید نهاد و پانزده را در زیر او، آن گاه ده را در جنب سیزده بنه بر وضع رفتار فرزین و شانزده را در مقابل او. آن گاه هفده

را بر بالای ده بنه و نه را بالای چهارده. این ساعت آن مربع که در میان آن شکل است

۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴
۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳
۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲
۷	۸	۹	۱۰	۱۱

پر شده بود و شانزده خانه بماند که بر طراف آن بود. هیجده را در زیر ده بنه از صف آخر و بیست را بر بالای دوازده بنه در صف اول. آن گاه نوزده را در خانه اول بنه از صف دوم، هفت را در خانه آخر بنه از این صف. آن گاه بیست را در خانه اول بنه از صف آخر و شش را در خانه آخر بنه از صف اول، آن گاه بیست و یک را در

خانه اول بنه از صف سیوم و پنج را در خانه آخر بنه از این صف، و آن گاه بیست و دو را از صف آخر و چهار را در زاویه ای بنه از صف اول، و آن گاه بیست و سه را در خانه سیوم از صف اول و سه را در مقابل او بنه از صف آخر، آن گاه بیست و چهار را در خانه دوم بنه از صف اول و دو را از مقابل او بنه از صف آخر، آن گاه یکی را در خانه اول از صف چهارم و بیست و پنج را در آخر این صف.

۱۱	۱۲	۱۳	۱۴
۱۰	۱۱	۱۲	۱۳
۹	۱۰	۱۱	۱۲
۸	۹	۱۰	۱۱

و نوع دوم به اشکال ازواج؛ و این نوع را وضعی دیگر بود و شکل چهار در چهار، جمله اعداد صد و سی و شش بود، تا این جا بیش نرسد، هر صفی سی و چهار بود و اشکال اعداد به شانزده بیش نرسد؛ و چون این را خواهی نگاه داشتن یک را در خانه دوم بنه از صف دوم و پانزده را در خانه دوم از صف اول بنه و شانزده را از صف آخر در زاویه ای و دو را در

خانه آخر بنه از صف سیوم و پانزده را در خانه دوم بنه از صف اول و سه را در خانه سیوم بنه از صف آخر و چهارده را در خانه اول بنه از صف دوم و چهار را در خانه اول بنه از صف اول و سیزده را در خانه سیوم از صف سیوم و پنج را در زاویه آخر از صف اول و دوازده را در خانه دوم از صف سیوم و شش را در خانه دوم از صف آخر

و یازده را در خانه آخر از صف سیوم و ده را در خانه سیوم و هفت را در خانه اول از صف سیوم و ده را در خانه سیوم از صف اول و هشت را در خانه سیوم از صف دوم و نه را در خانه اول از صف آخر؛ اکنون مربع تمام شد.^۱

شکل شش در شش: هر صف از وی صد و یازده بود و عدد او به ستمانه و سه و شش برسد. اشکال عدد که در این مربع باشد تا سی و شش برسد. این شکل را باید که اول مربع داخل پر کند. آن گاه اطراف بنهد، چنان که از پیش رفت، و آن را وضع عمل

افراد نهاده‌اند؛ و وسط او هژده بود و نوزده، هژده در خانه چهارم بیاید نهاد از صف سیوم و نوزده را در خانه دوم از صف پنجم. آن گاه بیست را بر بالای هژده بیاید نهاد و هفده را بر بالای نوزده. آن گاه بیست را در خانه پنجم باید نهاد از صف سیوم و شانزده را در خانه سیوم از صف پنجم. آن گاه بیست و دو را در خانه سیوم از صف چهارم و پانزده را در خانه پنجم از

صف دوم. آن گاه بیست و سه را در خانه چهارم از صف چهارم و چهاردهم را در خانه دوم از صف دوم، آن گاه بیست و چهارم را در خانه‌ای از صف سیوم و سیزدهم را در خانه چهارم از صف پنجم. آن گاه بیست و پنج را در خانه دوم از صف دوم و دوازده را در خانه پنجم از صف چهارم. آن گاه بیست و شش را در خانه ششم از صف پنجم و یازده را در خانه سیوم از صف پنجم. اکنون مربع میانین تمام شد. اکنون بیست و هفت را در خانه اول بنه از صف دوم و دهم را در خانه آخر بنه از این صف آخر. آن گاه بیست را در مقابل او بنه در خانه اول از صف سیوم. آن گاه سه را در خانه‌ای بنه از صف چهارم و هفت را در مقابل او بنه در خانه اول از صف چهارم. آن گاه سی و یک را در خانه اول بنه از صف آخر و پنج را در خانه اول بنه از صف اول. آن گاه سی و سه را در خانه اول بنه از صف پنجم و چهار را در مقابل او بنه در خانه آخر از صف

۱. م: - یک را در خانه دوم نبه ... تمام شد.

پنجم. آن گه سی و چهار را در خانه سیم از صف اول بنه و سه را در مقابل او بنه در خانه سیوم، و آخر آن که سی و پنجم را در خانه چهارم بنه از صف آخر و دوم را در مقابل او بنه در خانه چهارم از صف اول. آن گه سی و ششم را در خانه پنجم بنه از صف اول و یکی را در مقابل او بنه در خانه پنجم در صف آخر. اکنون تمام شد.^۱ اگر خواهد بر این نسق صعود کند، هر شکل که می خواهد می سازد بر این ترتیب و قواعد آن این است که یاد کرده شد؛ والله أعلم.

فصل

فی خواص هذه الاشكال

غیاث النقوش در خواص این اشکال مبالغه نموده، گفته که اگر اوقات او را در مراعات ساعات مناسب کنند، فواید بسیار بخشد.

ثله فی ثله

صالح بود از برای عسر ولادت و آن مجرب است و محبوسان اگر با خود دارند از زندان خلاص یابند و چون آفتاب به درجه شرف رسد یا قمر به درجه شرف، این شکل بنویسند و بر صنادیق قماش گذارند از دزد ایمن بود. باید که در وقت کتابت قمر مسعود باشد.

اربعه فی اربعه

چون آفتاب در شرف بود، این شکل را بنویسد و بر طرف قماش دوزند، آن گه که قمر در شرف بود، قماش محفوظ بماند؛ و چون آفتاب در حوت بود و قمر در سرطان این شکل را بنویسد و با خود دارد در چشم مردم مهیب نماید و به نزدیک سلاطین و بزرگان مقبول نماید و اگر با کسی مناظره نماید غالب آید؛ و یونانیان این شکل را

۱. م - و وسط او مزده ... تمام شد.

بطاسا گویند، یعنی مبارک؛ و اگر این شکل را بنویسد چون قمر در پانزده درجه میزان بود یا پنج درجه قوس و بر کاغذی یا بر خاتمی نقش کند و با خود دارد، هر که او را بیند دوست دارد، سیما زنان، و او را در این باب خاصیت عجب است.

خمسه فی خمسه

چون زهره در بیست و هفت درجه حوت بود و قمر با او باشد، این شکل را به مشک و زعفران بنویسد و به خورد کودک دهد، نشو او بر آداب و علم و اخلاق پسندیده بود؛ و اگر بنویسد وقتی که آفتاب در حمل بود و قمر در سرطان و به خورد کسی دهد او را دوست دارد، چنان که بی او صبر نتواند کرد؛ و چون مقارنه زحل و مریخ بود در عتبه باب دشمن دفن کند، میان اهل آن خانه خصومت افتد؛ و اگر روز دوشنبه بنویسد و قمر در سرطان بود یا ثور ناظر به آفتاب باشد، صلح بود از برای طلب حاجت از ملوک و صدور و انقیاد عام و سلامتی اسفار و از برای غرس اشجار و عمارت زمین و حفر انهار و آن چه بدان ماند.

سته فی سته

بنویسد آن وقت که قمر ناظر بود به عطارد و عطارد در خانه خود بود و نظر باید که نظر مودت بود، صالح از برای اعمال جلیل چون وزارت و کتابت و طلب علم دقیق و مناظره با علما و حکمای دقیق، صالح بود از طلب حاجت از این جماعت و از برای طلب علوم حکمی و حساب تجارت، و بر صحیفه رصاص به بود.

الباب التاسع عشر

فی الطلسمات

طلسم صنعتی مرکب است از قوت سماوی و اجسام عنصری مخصوص به اشکال و اوضاع. فایده او اظهار با خلاف العاده بود؛ و اخبار از طلسمات بیش از آن است که در

آن شکی باشد.

و از حکایات عجیب آن است که افلاطون در کتاب سیاست آورده است که جد حوراطیس حکیم مردی شبان بود و گوسفند می چرانید. در آن زمین باران آمده بود و در زمین صفی بادید آمده، در آن شکاف رفت؛ آن چنان که صورت اسبی دید از صغر و در جوف آن اسب شخص مرده‌ای در انگشت او انگشتی بود از زر، آن انگشتی از انگشت او برون کرد و در انگشت خود کرد. روزی در میان شبانان نشسته بود، شبانان او را نمی‌دیدند، در حق او سخن بد قطع کردند. بیازمود، هر گه که رفض به جانب کف می‌برد، او را نمی‌دیدند. فرصت نگاه داشت، پادشاه شهر را هلاک کرد و به جای او بنشت. این حکایت بعینه افلاطون آورده است، با آنکه او در طلسم اعتقاد ندارد و گوید آن از قبیل خرافات است.

منها ما ذكره الوزير نظام الملك الحسن بن علي بن اسحق -رحمة الله عليه- في كتاب سيرالملوك: گفت ابن برمک از سلیمان بن عبدالملک گوید: خلیفه مرا طلب کرد از خراسان. چون به طبرستان رسیدم عامل طبرستان مرا خدمت بسیار کرد. روزی با او در کشتی نشسته بودم، در انگشت او خاتمی بود، رفض آن یاقوت به غایت خوب. نظر من بر آن افتاد. به فراست بدانست که مرا آن خوب آمد. از انگشت بیرون کرد و بوسه‌ای بدان داد و پیش من نهاد. برداشتم و بوسه بر آن نهادم و گفتم: از برای آن نگه کردم که مرا در آن رغبتی هست، لیکن برای آنکه به غایت خوب و صافی است، لایق نباشد که مهمان در قماش صاحب‌خانه طمع کند. گفت: آن را برداشت و به دریا انداخت. با خود گفتم: قبول می‌بایست کرد. به حدس بدانست. گفت: اگر خواهی تا از برای تو بیرون آورم. گفتم: نشاید. بفرمود تا غلامی برفت و درجی بیاورد و از آنجا ماهی‌ای زرین بیرون آورد و در دریا انداخت. بعد از زمانی آن ماهی بر بالا آمد و آن انگشتی در دهن او بود، بستد و به من داد.

الباب العشرون

فی الثیرنجات

این صنعت مرکب بود از قوای روحانی و اجرام عنصری و این صنعت قوا را در قدیم الزمان که ایشان را کلدانیان گفتندی استعمال کردند و اعتقاد ایشان چنان بود که جواهری که آن را به اجسام تعلقی نیست، دو قسم است: قسم اول خیر است و آن را ارواح ملائکه خواندندی؛ و قسم دوم را شریر شمردندی و ایشان را شیاطین شمردندی و اعتقاد داشتندی که این ارواح^۱ در اجسام متصرفاند. از بهر هر روحانی دعایی و بخوری و ثنایی و قربانی بنهادندی، بنابر آن که تقرب باشد به آن ارواح؛ و اعتقاد داشتندی که صاحب این صنعت چون این صنعت را تمام کند، روحانیات را تواند دیدن و مخاطبت کردن و قادر باشد در امور عجیب از تحصیل مال و جاه و دفع امراض صعب و دفع اعدای قوی؛ و امام فخرالدین رازی -رحمة الله علیه- در بعضی مصنفات خود آورده است که صوفی ای به زنی برسد. او را عبدالله یمنی نام هر طعام از وی طلب می کردند در حال حاضر می کرد و مردم از آن می خوردند و اکسیر نیز می کرد. مردم گفتند که اکسیر نمی داند، اما هم بدین طریق زر حاضر می کرد.

فصل

فی اعمال الحب



طاووس یمانی گوید: اگر خواهی که کسی را از زنان یا از غلامان مسخر کنی، نگه دار تا آن گه که زهره راجع شود و پاره ای حریر اسود بستان و بر آن جا صورت مرغی کن بر این شکل:

و آن گه نام او و نام مادرش بر آن خرقه بنویس. آن گه این حروف را در زیر آن صورت بنویس بر این

۱. افزوده از م.

وضع:



آن گه آن خرقه را تبخیر کن به عود و لبان و کافور و آن را سه شب تنجیم کن در برابر زهره، اگر ظاهر بود، و اگر نه در برابر قمر؛ و چون از آن فارغ شدی آن خرقه صاحب عمل بر بازو بندد، محبوب مسخر او شود.

فصل

فی اعمال البغض

چون زحل در جدی بود به پنج درجه و قمر بدو متصل بود و ساعت زحل بود، درهمی اشق بستان و دانقین جعده و دانقی قسط، آن را جمع کن و سه مجمره بستان و بر سطحی عالی، اگر شب بود و اگر روز، و شب او را بگردان و آن بخور را بر مجمرها افشان، چون دخان از آن برخیزد بگو: «فرقت بین فلان بن فلان و فلان بن فلانة اهنو هیا هوئیا تفرقونیا اکربدی اکربدی قوث قوث هوث هوث یا ارواح الحلقطرات بحق هیوئا اهیوئا شاهیا الا ان تجعلوا عداوة فلان بن فلان فلانة علی فلان بن فلانة». این کلمات را هفت بار بگوید. آن گه مجمر را بر آهنی بر آشورد و به جای خود بگذارد و هیچ نجنباند تا روز دیگر که آن دو شخص البته متفرق شوند.

فصل

فی عقد الرجال

قفلی سازد از نحاس که آن را مفتاح نبود و قدری از خیط سخت در وقتی که طالع دلو بود یا برجی که زحل در آن برج باشد، بر آن قفل چهارده عقده نقش کند و هم چنین می گوید تا عقود تمام شود. آن گه بقیت خیط بر وی پیچد و چهارده گره بر وی زند و به هر گره نام ایشان ببرد. آن گه آن قفل را تبخیر کند به ورق بیروح و ورق آس

و حب اللفاح از هر یک سه درهم. آن گه گوید: بستم فلان بن فلانة علی فلان بن فلانة. چهارده بار این را افسون بخواند: «اصایاها کسمری خاماتا ابرصا و یادعو کسمری یادعولنون باسم بسم بنون ملحانا ملحانا آمین آمین». آن گه آن را موضعی نمناک دفن کند در وقت حمل، باید که قمر به طالع ناظر باشد، هر نظر که باشد.

فصل

فی تسلط النوم

اذا کان طالع برجاً ثابتاً لیلاً استخوان دست مرده بستانند و بسابند سحقی ناعم و بر خفته افشانند، تا آن بر وی بود، بیدار نشود.

فی تسلط السهر

چون طالع برج نهاری بود، منقلب این حروف بنویس و بر وی بند:

فیه طالع هـ و د و ع و و

فصل

فی الطایف الحیل فی خلاص النفس

چنین گویند اسکندر بر مدینه ارسطاطالیس خشم گرفت. خواست که آن را خراب کند و اهل آن را هلاک کند. چون آن جا رسید ارسطاطالیس را اکرام کرد؛ زیرا که استاد او بود. ارسطو گفت: ای ملک این قوم را به سبب مکانت من نزد تو تجاسر می نمایند بر عصیان، می خواهم که البته شفاعت من در حق ایشان قبول نکنی. اسکندر گفت: چنین کنم. چون آن قوم ارسطو را به شفاعت بردند پیش اسکندر، ارسطو را گفت می خواهم که مدینه را خراب کنی و اهل او را نیز هلاک کنی. اسکندر قبول آن کرده بود که خلاف آن کند که ارسطو گوید. ایشان را هیچ تعرض نرسانید. و چنین گویند که کسری بر کسی خشم گرفت. او را محبوس کرد. بعد از مدتی

پرسید: که او را تعهد می‌کند؟ گفتند: بارید هر روز بهر او طعام می‌فرستد. کسری بر بارید خشم گرفت. بارید گفت: ای ملک آن نفیسه که او را پیش ملک است و به سبب آن در هلاک او تأخیر کرد، مرا بر آن داشت که از برای او طعام فرستم. کسری گفت: زه! بفرمود تا او را خلاص کردند.

و چنین گویند که هرمز را اسیر و نزد عمر آوردند و هرمز قاضی اکاسره بود. اسلام بر وی عرضه کردند، قبول نکرد. بفرمود تا گردنش بزنند. هرمز شربت آب طلب کرد. عمر بفرمود تا آب بیاوردند. چون کوزه به دست گرفت، گفت مرا چندان امان ده که این آب بنخورم. هرمز آن آب را بریخت و گفت: این آب هرگز نخورم و وفا کردن به عهد اصلح است. عمر بفرمود تا شمشیر از وی برداشتند. چون ایمن شد از قتل گفت: اشهد أن لا اله الا الله و أن محمد رسول الله. عمر گفت: مسلمان شدی بر وجهی نیکو، چرا تأخیر کردی؟ گفت: نخواستم که گویند هرمز از ترس مسلمان شد.

و گویند که کسری روز اول برنشست. مردی یک چشم پیش او آمد. بفرمود تا او را عتاب کردند. گفت: ای ملک! مرا از بهر چه عتاب می‌کنی؟ ملک گفت: زیرا که اول روز پیش من آمدی و روز را شوم کردی. مرد گفت: ای ملک! تو بر من شوم‌تر بودی؛ زیرا که من پیش تو آمدم نبود الا خیر و تو پیش من آمدی و مرا اینک می‌زنند. کسری بخندید و بفرمود تا او را رها کردند.^۱

فصل

فی حیل المخصوص

بازرگانی گفت: از دمشق می‌آمدم. در راه خرجینی با من بود و در آن جامه‌دانی و در آن جامه‌دان‌ها هدیه‌ای بود که از برای خویشان و فرزندان خریده بودم. شبی خفته بودم و خرجین در زیر سر من بود. ناگاه کسی بیامد و خرجین را از زیر سر من بکشید. ناگاه بیدار گشتم. دزد بود و خرجین را می‌برد. برخاستم تا از قفای او بروم. رسنی در

۱. م: - گویند که کسری روز ... کردند.

پای من بسته بود و سری دیگر در گوشه‌ای. تا من رسن را بریدم دزد برفت، خرجین را ببرد. چون به تکریت رسیدم در خانه خود رفتم. اهل خانه پرسیدند که از بهر ما چه آورده‌ای؟ نیارستم گفتن که دزد برد؛ زیرا که باور نداشتند. گفتم در میان بار است تا آن که بار بگشایم، و عزم کردم که از بازار دیگر بار بخرم. کس در این حال در بزد و گفت: امانت من بدهید. گفتم: این چه کس است؟ گفتند: مردی پیش ما ودیعتی نهاده است. خرجین مرا از خانه بیرون آوردند که با وی دهند. گفتم: این از آن من است و حکایت کردم و در خرجین بگشادیم ادیمی بود از آن او و آن رسنی بود که در پای من بسته در آن ادیم پیچیدم و بدان مرد دادم. چون رسن بدید حال معلوم گشت، بستد و برفت و هیچ نگفت.

شخصی می‌رفت و درازگوشی می‌کشید. دزدی افسار از سر درازگوش بیرون کرد و در سر خود کرد و رفیق را گفت: درازگوش را ببر. دزد در پس مرد می‌رفت. چون باز نگریست دزد را دید افسار در سر. گفت: چه کسی؟ گفت: درازگوش توام، بر مادر خود عاق بودم، باری عزّ و جلّ - مرا به دعای مادر مسخ کرد. اکنون مادر از من راضی شد، به صورت آدمی نقل کردم.

چنین گویند که صیرفی در خانه رفت و دزدی از پس او می‌رفت تا کیسه زر بدزد. چون در خانه رفت مندیّل و کیسه در صفه انداخت و جاریه را گفت: من حاقتم، آب بیاور. به بام رفت به قضای حاجت. چون کنیزک آب بر بالای بام برد دزد درآمد و کیسه زر برداشت و برفت؛ و این حکایت با یاران خود بکرد، گفتند: این ساعت صیرفی کنیزک را بزند و گوید: زر تو برده‌ای. دزد گفت: بروم زود این دم جاریه را در حال و در ساعت خلاص کنم. چون به در سرای رسید، صیرفی جاریه را می‌زد. دزد در بزد. صیرفی بیرون آمد. دزد گفت: غلام همسایه توام. سلام می‌رساند که کیسه زر این جا رها کردی، اگر ما بر نمی‌گرفتیم ضایع می‌شد. صیرفی گفت: کیسه کجاست. گفت: اینک با من است و از آستین بیرون کرد و به او نمود. گفت که بنویس کیسه به من رسانید و بستان. صیرفی در خانه رفت تا بنویسد. دزد برفت.

چنین گویند که دزدی بازی پیر را دید که می‌فروختند. آن را بخرید و در کوچه‌ها

برفت و هر جا که دری گشوده بدیدی در رفتی و باز را رها کردی. اگر در خانه کسی نبود قماش را جمع کردی و اگر در خانه کسی بودی، گفتی: مرا یاری دهید تا باز امیر را بگیرم.

فی حیل النساء

جمعی در جامع مصر رفتند. زنی را دیدند نشسته بود نزد ساریه‌ای و می‌گریست. از حال او پرسیدند، گفت: زنی جوانم، ده سال است که شوهرم رفته است به سفر و در سفر از دنیا برفت. قاضی می‌گوید که گواه بیار که شوهرت بمرد. مرا گواه نیست و مرا به شوهری نمی‌دهد. یکی از حاضران گفت که مرا دو دینار بده تا در نزد قاضی آیم و گویم که او زن من است و طلاق دهم. قاضی تو را به شوهر دهد. زن چهار درهم بیرون کرد و سوگند خورد که بیش از این ندارم بستد و با او نزد قاضی رفت. روز دیگر می‌آمد گریان و گفت: نزد قاضی رفتم و گفتم این شوهر من است و ده سال است تا غایب است پیش من. اعتراف کردم. قاضی را گفت: مهر و نفقه ده ساله می‌خواهم، نتوانستم. گفت که حال چون است. بفرمود تا مرا به حبس بردند. عاقبت به ده دینار توسط کردند و چهار درهم که به من داده بودی به عنوان قاضی دادم.

و چنین گویند که زنی را شوهر غایب بود و او را دوستی بود، هر وقت به طلب او رفتی، او را به خانه خود آوردی. یک بار برفت تا دوست آرد، چون او را بیاورد در خانه رفت. مرد از پس او در خانه رفت. شوهر گفت: این مرد کیست که با تو است؟ گفت: غلام قاضی است، خیز تا به سرای قاضی رویم، مدتی مدید است تا رفته‌ای و مرا بی‌نفقه گذاشته‌ای. خویشان و همسایگان گرد آمدند و شفاعت کردند. غلام قاضی را باز گردانیدند.

حکایت: چنین گویند که زنی با ترکی دوستی داشت. ترک را غلامی بود خوب رو. روزی او را به طلب زن فرستاد. زن چون غلام خوب روی را دید، گفت: من تو را هزار بار دوست‌تر دارم از سیدت. چون تو هستی او را چه می‌کنم؟ غلام را در خانه

برد. ترک زمانی منتظر بود، برخاست و از پس غلام بیامد. به در سرای رسید و زن را گفت: غلام این جا آمد، کجا رفت؟ زن گفت: این جا کسی نیامد. ایشان در این سخن بودند، شوهر زن برسید. گفت: غلام این جا چه کار دارد؟ زن به زبانی که او دانست به شوهر گفت: هیچ مگو تا ترک برود. چون ترک برفت شوهر را گفت: این ترک غلامکی چون ماه را می‌زد. غلامک در خانه ما بگریخت. او را در غرفه پنهان کردم، ترک درآمد و او را طلب کرد. گفتم: او این جا نیست و غلام در غرفه است، برو تا ببینی.

و چنین گویند که زنی را دوستی بود. او را به خانه خواند و نزد شوهر فرستاد که دختر عم من به مهمانی آمده، از برای او اسباب مهمانی بفرست. مرد آن چه عادت باشد، از مأكول و مشروب و مسموم بفرستاد و زن شقه‌ای بر روی صدف بست و دوست خود را در پس آن بشناند و شوهر را گفت: در خانه بسیار منشین تا دختر عم من ملول نشود. آن دوست را در خانه دو روز بداشت. روز سیم خواست تا برود، زن گفت: رها نکنم. ناگاه فرصتی نگاه داشت و بیرون گریخت. زن از پس او بیرون دوید و بر در خانه دامن او بگرفت. مرد جهد می‌کرد تا خود را خلاص دهد و زن جهد می‌کرد تا نگریزد. در این حال شوهر زن برسید. چون حال مشاهده کرد، زن شوهر را گفت: السلام علیک یا سید. امروز چند روز است تا دختر عم به خانه ماست؟ مرد گفت: سه روز است. زن گفت: این شوهر اوست وی را باور نمی‌کند که به خانه ماست. می‌خواهد او را طلاق دهد. من نگاه می‌داشتم تا تو بیایی و گواهی بدهی که او سه روز است که به خانه ماست.

حکایت: چنین گویند که زنی پیش بزازی آمد و گفت: زن تو از پس شوهر من آید و او را به فساد می‌آرد. بزاز منکر شد و زن را زجر می‌کرد. گفت: خواهی که وقتی با شوهر من نشسته باشد، تو را آن جا برم. بزاز گفت: آری. فرصت نگاه می‌داشت تا یک شب زن بزاز به خانه خویشان شد. زن نیم شب بیامد و در خانه بزاز را بزد. مرد جواب داد. زن گفت: بیا تا ببینی که زنت کجا نشسته است. بزاز مشوش شد. برخاست تا با زن برود، چون در خانه بگشود جمعی با زن بودند او را بگرفتند و هر چه در خانه او بود

پاک بردند.

حکایت: چنین گویند که زنی خوب بود. مردی پیر بدو رغبت کرد. پدر زن او را اجابت کرد، از آن قبل که صاحب مال و جاه بود. دختر را ناموافق آمد. پیش مرد فرستاد که پدرم تو را اختیار کرد و من نیز راضی شدم، لیکن مرا موی سفید است. مبادا که هر روز مرا بدان تحقیر کنی. اگر رغبتی داری در موی سفید، مرا خبر کن و اگر نه تو را خبر کردم. مرد چون این سخن بشنید از کار برفت و آن دختر جوانی بخواست. یک روز آن مرد او را دید، گفت: والله که در همه موی من یک تار سفید نیست و هنوز سال عمرم بیست نباشد. اما بدان که آن چه مردان از زنان مکروه دارند، زنان نیز از مردن مکروه دارند؛ والله أعلم بالصواب.

النوع الثانی

فی الحيوان من النوع الجن

چنین گویند که جنّ حیوانی است هوایی شفاف الجرم. از شأن او آن است که متشکل شود به اشکال مختلف؛ و در وجود جنّ اختلاف کرده‌اند. بعضی گویند که جن را وجود نیست و هر چه در قرآن آمده از ذکر جن آمده. مراد از آن مردّه انس است که ایشان را شیاطین الانس گویند؛ و صحیح آن است که جنّ نوعی از حیوان است. ایشان را باری عزّ و جلّ - از آتش آفریده است، چنان که ظاهر قرآن بدان ناطق است و صریح اخبار پیغمبر صلی الله علیه و آله. سعید بن المسلب - رحمه الله علیه - گوید که ملائکه نه ذکورند و نه اناث، و ایشان را اکل و شرب و تولد و تناسل نباشد و نمیرند و جنّ را تولد و تناسل باشد و اکل و شرب بود و میرند، و اما شیاطین نمیرند تا انقراض دنیا؛ و در اخبار آورده‌اند که در قدیم الزمان پیش از خلق آدم - صلوات الله علیه - جنّ ساکنان زمین بودند و پشت زمین از سهل و جبل از ایشان پر بود؛ و انعام باری - جلّ و علا - در حق ایشان بسیار بود و در ایشان ملک و نبوت نبود و دین و شریعت مخالفت انبیا کردند و بغی و طغیان پیشه گرفتند و در زمین فساد ایشان بسیار شد. باری - جلّ و

علا- لشکری از ملائکه بفرستاد تا با جن قتال کردند و زمین را از ایشان بستند و جن را به اطراف زمین و جزایر بحر راندند و از جمله اسیران که از جن بگرفتند عزازیل بود و در آن زمان کودک بود، با ملائکه پرورده شد و اخلاق ملائکه و علم ایشان بیاموخت و ایامش دراز کشید و رئیس ملائکه شد و امر بر آن بماند زمانی دراز تا آن که میان او و آدم برفت، آن چه برفت، چنان چه باری -عزّ و جلّ- گفته است: «الابلیس کان من الجن»؛^۱ اما نوع جن چنین گویند که اخیار و اشرارند و مؤمن و کافر، هر یک از مؤمن و کافر در طاعت رؤسای خود باشند؛ چنان که هیچ نافرمانی نکنند و مجاهد -رحمة الله علیه- چنین گوید که ابلیس را پنج فرزند است: ثبر و اعور و مشوط و داسم و زلنبور. اما ثبر صاحب مصایب است؛ و اعور صاحب زنا و مردم را به زنا فرماید و زنان را در چشم ایشان بیاراید؛ و اما مشوط کذاب است، مردم را به دروغ گفتن دارد؛ و اما داسم میان مردم و اهل ایشان خصومت افکند؛ و اما زلنبور صاحب اسواق است، میان مردم سوق خصومت افکند.^۲

فصل

فی مکاید العجیب للشیطان^۳

در بنی اسرائیل راهبی بود نام او برصیصا. شیطان جاریه‌ای را جَنّی کرد و در دل اهل آن خانه انداخت که دواى او نزد برصیصا است. جاریه را نزد او بردند. راهب

۱. کهف / ۵۰.

۲. م: + و غرابی امامه رضی الله عنه عن رسول الله صلی الله علیه و سلم: انه قال ابلیس لما انزل الى الارض قال يا رب انزلتنی الى الارض و اجعلتنی رجیاه جعل الی بیننا قال الحمام قال و الجعل لی علینا قال الاسواق قال فاجعلنی طعاما ما قال لم یذكر علیه اسم الله قال فاجعلنی شرابا قال کل مسکر قال فاجعلنی لی حدیثا قال الکذب قال فاجعلنی مضاید قال النار.

۳. م: + قال رسول الله صلعم: ان الشیطان فقد لابن آدم با طرقة له بطریق الاسلام فقال السلم و تذردینک و دین آبانک فصعاه فاسلم ثم فقدله بطریق النجرة و قال انها تجرو تعر ارجنک و سمایک فغصاه مهاجر ثم فقد له بطریق الجهاد و هو بدل النفس و المال فیقال و صفتک و سکح ساوک و نفسم مالک فغصاه مجاهد قال صلی الله علیه و سلم من فعل ذلک فمات کان صفا علی الله یدخل الجنة. منها.

ممتنع شد از قبول کردن. او را الحاح کردند تا آن که قبول کرد و اهل او برفتند و جاریه را نزد راهب بردند و رها کردند تا معالجه کند. شیطان راهب را وسوسه کرد و جاریه را در چشم او بیاراست تا آن که زاهد با او نزدیکی کرد. جاریه آبستن شد. راهب را وسوسه کرد که اکنون اهل جاریه بیایند و او را حامله ببینند. او را بکش و چون بیایند ایشان را بگوی که بمرد. جاریه را هلاک کرد و دفن کرد. شیطان اهل جاریه را از حال او خبر کرد. اهل جاریه بیامدند و راهب را بگرفتند و خواستند که هلاک کنند. شیطان بیامد و راهب را گفت: من جاریه را بگرفتم و در دل ایشان انداختم. اگر می‌خواهی که تو را از این واقعه خلاص دهم، مرا سجده کن، دو بار راهب او را سجده کرد. شیطان او را رها کرد تا بر کفرش بکشتند.

و منها ما روی عن عیسی علیه السلام - لما رفع: اصحاب او مردم را با توحید می‌خواندند و اکثر اصحاب او چهار نفر بودند: مارقوس و مجلس و منهوس و لوقاس^۱ و هر یک از ایشان صومعه ساختند و به عبادت مشغول شدند، از مردم منقطع گشتند شیطان نزد مارقوس رفت و او کوچک هر چهار بود. ناگاه با چراغی مارقوس را گفت: مرا مسیح فرستاده است پیش تو، پیش مجلس و منهوس و لوقاس می‌گوید: شما می‌دانید که من نابینا و ابرص را دوا می‌کنم و مرده را زنده کردم و هر که او این کند اله باشد. چگونه مرا بنده می‌خوانید؟ چون مارقوس این سخن بشنید، نزد مجلس شد و با وی بگفت. آن گه هر دو برخاستند و به صومعه منهوس رفتند و با او بگفتند. او بگفت: مرا این معنی در خاطر می‌افتاد، لیکن خاطر را از آن منع می‌کردم. آن گه برخاستند و به صومعه لوقاس رفتند و با او گفتند. مارقوس گفت: عیسی علیه السلام - اله است، لیکن ثالث ثلاثه است: عیسی و روح القدس و اله. بعد از آن زیادت و نقصان و اختلافات بدان راه یافت، گمراه شدند؛ فیسأل الله تعالی السلامة و العقول العافیة.

۱. اسامی حواریون عیسی (ع) بنا به قول مشهور عبارتند از: شمعون الصفا، شمعون القنانی، یعقوب بن زندی، یعقوب بن حلقی (حلفا)، قولوس (فیلیفوس)، مارقوس، یوحنا، لوقا، توما، اندراوس (اندرواس)، برثملا (برثلما، برطلمی)، متی. (نک: المادهش ابن الجوزی) اما برخی از این دوازده نام با ناهمایی که مسیحیان آورده‌اند وفق ندارد.

و منها: چنین گویند که جمعی درختی را می‌پرستیدند و در آن وقت عابدی بود بشنید که قوم درخت می‌پرستند. برخاست و تبری برگرفت و می‌رفت تا درخت را بیندازد. شیطان پیش او آمد بر صورت شخصی. آن عابد را گفت: رحمک الله، کجا می‌روی؟ عابد گفت: می‌روم تا این درخت بیفکنم. شیطان گفت: تو را با آن چه کار؟ عبادت رها کردی، عبادت اولی‌ترا عابد گفت: عبادت من این است. شیطان گفت: من نگذارم که آن را قطع کنی. در همدیگر افتادند. عابد بر شیطان غلبه کرد، او را بینداخت و بر سینه او نشست. شیطان او را گفت: مرا بگذار تا با تو سخنی گویم. از سینه او برخاست. او را گفت: ای مرد این درخت قطع کردن باری عزّ و جلّ - بر تو واجب نکرده است. در زمین انبیا هستند. اگر باری عزّ و جلّ - هدایت این قوم خواهد کسی را از انبیا پیش ایشان فرستد و بفرماید تا درخت قطع کنند. عابد گفت: لابد است قطع بودن. دگر بار شیطان با عابد درآویخت. عابد بر شیطان غلبه کرد و بر سینه شیطان نشست، گفت: هیچ خواهی که میان من و تو قراری باشد؟ و تو را آن بهتر. عابد گفت: چه چیز است؟ شیطان گفت: تو مردی درویشی و خویشان تو و همسایگان درویش داری و خواهی که تو را از مردم استغنا بود؟ گفت: آری. شیطان گفت: قطع این درخت مکن و من هر روز دو دینار به تو می‌رسانم، چنان که هر شب در زیر بالین تو بنهم، تو آن را برمی‌دار و خود و خویشان خود را نفقه می‌کن و به صدقه می‌ده. تو را این به باشد از قطع این درخت که اگر تو این را قطع کنی دیگری را بپرستند. مرد عابد اندیشه کرد و بر این سخن فریفته شد. شیطان با او عهد کرد و سوگند خورد که بدان وفا کند. عابد به صومعه خود آمد. آن شب دو دینار زر دید در زیر بالین خود، برگرفت و روز دیگر هم چنین. پس از آن دیگر هیچ ندید. در خشم شد، برخاست و تبر برداشت و رو به درخت نهاد. شیطان سر راه او برگرفت. عابد گفت: بگذار که عهد وفا نکردی. شیطان گفت: نگذارم. در همدیگر آویختند. شیطان بر عابد غلبه کرد و او را آسان برداشت و بر زمین زد و بر سینه عابد نشست و گفت: این درخت رها کنی یا تو را این ساعت هلاک کنم. مرد عابد گفت: مرا غلبه کردی، اکنون بگذار و خبر ده که چون بود که اوّل

من تو را غلبه کردم و این بار تو غلبه کردی؟ شیطان گفت: بار اول از بهر خدا بود، مرا مسخر تو کرد. این بار بهر دنیا و غرض نفس بود، تو را غلبه کردم، چنان که دیدی.

و منها حدیث مزدک، و آن چنان بود که مردی در زمان قباد بن فیروز بادید آمد و دعوی نبوت کرد و می‌گفت که باید که اموال و متاع مردم مشترک بود. هیچ کس را هیچ اختصاص نبود. کسری انوشیروان او را با دوازده هزار اتباع او در یک روز هلاک کرد. طایفه‌ای از قوم باز ماندند و تا زمان ما هنوز جمعی بودند پوشیده و چون یکی از ایشان بمیرد، شیطان در شب اول که از دفن او بیایند، بر صورت او بیاید و گوید: آمدم تا خویشان را وداع کنم و شما را خبر دهم که دین مزدک بر حق است و این قوم را عادت باشد که تا شب دیگر از دفن میت باز گردند. جمله خویشان و جار جمع شوند و انتظار میت کشند از برای وداع تا غایتی که اگر پیش مرده ودیعتی بود و او آن گاه بمیرد، صاحب ودیعت را گویند صبر کن که او از برای وداع بیاید و خبر ودیعت از وی بپرسیم؛ و در اخبار آمده است که روز آدینه تختی از برای ابلیس بر کنار دریا بنهند و او بر آن تخت نشیند و سرا پای او را که فرستاده باشد نزد او جمع شوند و هر که از آن خبیث‌تر باشد به مجلس او نزدیکتر باشد، هر یک از ایشان بدو گویند چنین کردم و چنین گفتم. ابلیس گوید: ما صنعت شیئا؟ تا آن گاه یکی بیاید و گوید رها نکردم تا میان او و اهلش جدایی افکندم. ابلیس گوید: أنت أنت، و نزدیک خودش گرداند.

فصل

فی ذکر بعض المنشطة

و مشهورتر ایشان دیوی است که او را غول گویند. کسی که سفر کند تنها در بیابان‌ها به شب متعرض او شود و خواهد که او را از راه بیفکند و چنین گویند که شیطان چون استراق سمع کند، باری عزّ و جلّ - ایشان را دفع کند. بعضی از ایشان را بسوزاند و بعضی به دریا افتد و بعضی به بیابان‌ها. آن که به دریا افتد نهنگ شود و آن که به صحرا افتد غول شود. جاحظ گوید: غول دیوی است که متعرض شود مردم

مسافر را هر وقتی به صورتی فرا نماید، چنان که شاعر گوید:

فما یکون فی اقوالها الغول فمایدوم علی حال یکون بها



چنین گویند: کسانی که غول را دیده‌اند که از سر تا ناف بر شکل انسان بود و از ناف تا آخر بر شکل اسب:

و بعضی از صحابه رضوان الله علیهم اجمعین - گفتند که غول را دیدیم. یکی از ایشان عمر بن الخطاب غول را دید در سفر به جانب شام پیش از اسلام و در اخبار آورده است، این حکایت به غایت مشهور است.

السعلاة

دیوی است بر شکل زنان در بیشه‌ها از آن بسیار باشد و اگر بر کسی ظفر یابد بدو



بازی کند، هم چنان که گربه با موش بازی کند. اگر کسی را ببیند که صورت خوب دارد بر او مفتون شود و او را زحمت دهد؛ و چنین گویند که: عمرو یربوع السعلات و اولدها، و زمانی دراز با سعلات به هم بودند. تا یک شب برقی بدید و قصد او کرد و برفت و اولاد او را بنوالسعلات خوانند؛ چنان که شاعر گوید:

عمرو یربوع اشرار البنات

یا قائل الله بنی السعلات

الغدار

و او دیوی است به زمین یمن باشد که به اکتاف مصر بود. اگر کسی را ببندد با ایشان



مجامعت کند و اهل آن بلاد دانند که اگر کسی را این دیو دریابد، گویند: منکوح مدغور؛ اگر منکوح باشد از وی نومید شود؛ زیرا که خصیۀ او چون سر گاو است چون در سبخت هلاک کند. اگر مدغور باشد، چون از ترس ساکن شود، شجاعت بر وی غالب شود و مردم چون او را ببینند بی هوش شوند؛ و باشد که مردی شجاع بود، بدان دیو التفاتی نکند.

الدلهات



و او دیوی است در جزایر بحار بود بر صورت آدمی، بر اشتر مرغی سوار. اگر کسی را یابد هلاک کند؛ و چنین گویند که یک بار قومی در کشتی می رفتند و به راه ایشان آمد. قوم با او محاربه کردند. بانگی بزد چنان که جمله مردم به روی در افتادند و ایشان را بگرفت.

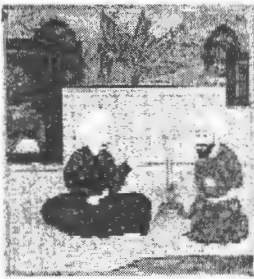
الشق



و او دیوی است صورت او چون صورت نیمه آدمی بود. چنین گویند نسناس از این دیو و از مردم در وجود آمده است. در اسفار قصد مردم کند و گویند: علقمه بن صفوان در بعضی اسفار شق را دید، قصد علقمه کرد. علقمه او را بزد و هر دو هلاک شدند.

المذهب

این دیوی است که زهاد را فریبد. اظهار چیزهایی عجب کند تا او پندارد که کرامات اوست، به آن فریفته شود و عجب در وی پدید آید و به سبب عجب هلاک شود. چنین گویند که در صومعه‌ای جز مرد عابد هیچ کس نبود. مهمانی نزد او رسید. هر شب چون هنگام افطار شدی پیش او چراغی و چراغ پایی بود، خوانی بر آن جا طعام و در



صومعه هیچ کس نبود. مهمان از آن عجب ماند و فایده را از آن پرسید، از جواب اعراض نمود. مهمان بر آن الحاح کرد. عابد گفت: بدان که مدتی است که تا هر شب با من چنین می‌کند تا من گمان برم که به سبب کرامات من است و من از اوّل روز دانستم که این از شیطان است. چون این سخن بگفت، در حال چراغ فرونشست و خوان ناپدید شد.

فصل

فی حکایات عجیبة من الجن

شخصی که جنّ او را برده بود، چنین گویند که از مسلمانان بود که در آن زمان باری عزّ و جلّ - جن را مسخر سلیمان کرد. أیها الجنّ و الشیاطین اجیبوا بإذن الله



تعالیٰ لَنبِیِّهِ سَلِیْمَانَ -علیه السلام- جنّ از کوهها و غارها و وادی‌ها و صحراها و بیشه‌ها بیرون آمدند و ملایکه ایشان را می‌راندند همچون گوسفند تا آن جا که سلیمان بود پیش او بایستادند. سلیمان در ایشان نگاه می‌کرد و از صورت و اشکال ایشان عجب می‌داشت. بعضی از ایشان را لون سرخ بود و بعضی را زرد و بعضی را ابلق و ایشان را چون فیل بعضی خرطوم بود و بعضی بر صورت اسب و اشتر و خر و شیر و پلنگ و خراطیم ایشان چون خرطوم فیل و بعضی سفید و بعضی سیاه. سلیمان باری عزّ و جلّ - را سجده کرد. جبرئیل -علیه السلام- بیامد و گفت: حقّ -جلّ و علا- تو را قوت داد، برخیز از مکان خود. سلیمان برخاست و خاتم را در انگشت کرد. جن و شیاطین جمله سجده کردند و گفتند: یا نبی الله! ما را فرمودند که در طاعت تو باشیم و این صورت ایشان است. سلیمان از دین و قبایل و ملوک و مواضع می‌پرسید و ایشان جواب می‌گفتند. ایشان را گفت: چرا صور شما مختلف است و پدر شما جانّ را یک صورت بود. گفتند: اختلاف صورت ما از بهر اختلاف معاصی است و اختلاط ابلیس و ذریت او به مناکحت. تا آن که سلیمان -علیه السلام- شیاطین را می‌دید، یکی از ایشان را فساد بسیاری بشد. ایشان را بند بر نهاد، به اعمال شاق فرمود، چون عمل آهن و نحاس و سنگ بریدن و شهرها را بنا کردن و زنان ایشان به قزل ابریشم و در قز و قطن و بافتن ثیاب و بسط و نمارق و ایشان را بفرمود بنای مخاریب و تماثیل و جفان کالجواب و قدور، و قومی را به طجن و قومی را به طبیخ و بر دیگی را که پختندی هزار نفس بخوردندی و طایفه‌ای را به ذبح و طایفه‌ای را به سلخ و قومی را به استخراج جواهر از دریا و معدنی به اختلاف اجناس آن و بعضی به حفر انهار و قنوات. وهب بن منبه گوید: سلیمان -علیه السلام- اسب را دوست داشتی، از بهر او آوردند



از مشرق و مغرب. شیاطین گفتند: یا نبی الله! در جزایر بحر نوعی هست که پر دارد و در هوا می‌پرد و این صورت آن اسب است:

سلیمان -علیه السلام- بفرمود تا آن اسبان را بگیرند. شیاطین خمر بردند در مشارب ایشان ریختند. اسبان از آن

بخوردند و مست شدند. شیاطین بر پشتشان نشستند و لجام در دهانشان کردند و از پشت ایشان نیامدند که نزد سلیمان آوردند.

وهب بن منبه گوید: چون مملکت سلیمان بار دوم ثابت شد، باری عزّ و جلّ - بفرمود تا سلیمان شیاطین را جمع کرد. سلیمان آن اشکال عجیب می‌دید و بر آن دیوی بر وی بگذشت نیمه تن او چون بدن سگان و یک نیمه چون بدن گرگان. او را گفت:

تو کدام شیطان باشی؟ گفت: من

مهران بن مهقان بن فلان. گفت:

عمل تو چیست؟ گفت: غنا و شرب

خمر و مرا مکان وادی‌یی باشد به

زمین هند، سرود و خمر را من در

چشم مردم بیارایم و ایشان را بدان

دارم. سلیمان بفرمود تا بندش کردند.



آن گه دیگری بیامد بر شکل قبیح، لون او چون دخان بود و از او بانگ سگ و از هر موی که بر اعضای او بود قطره خون فرو می‌چکید. او را گفت: کدام شیطانی؟ گفت: من هلیان بن المحول. گفت: کار تو چیست؟ گفت: خون ریختن. بفرمود تا بندش کردند. گفت: یا نبی الله! مرا بند مکن که جبابره زمین بر تو مسخر کنم که در مملکت تو هیچ تباهی نکنم. آن گه دیگری بر وی بگذشت بر شکل قردی، اظفار او چون

مناخل و بر دست او بربطی. پرسید که کدام شیطانی؟

گفت: من مره بن الحرث. او را گفت: کار تو

چیست؟ گفت من اوّل کسی‌ام که وضع بربط کرده‌ام.

هیچ کس لذت ملاهی نیابد الا من. فرمود تا بندش

کردند. آن گه دیگری بر وی بگذشت، روی او از

قفای او. عمل او از وی پرسید. او سلیمان را خبر داد.

آن گه دیگری بگذشت بر چهارپا و او را دو سر بود،

سری نزدیک کتف و سری نزدیک دنبال. بعد از وی



دیگری بگذشت، سر او چون سر شتر بود، تن او چون تن فیل. بعد از وی دیگری بگذشت پای او چون پای مرغ و تن او چون تن شیر. سلیمان علیه السلام - یک یک را می‌پرسید و بند می‌فرمود، تا آن که خلق بسیار بند کرد. وهب بن منبه گوید: سلیمان علیه السلام - را خبر دادند که به جانب مغرب مدینه‌ای هست، ملک او عاصی است. دیوی بود نام او قطعش، او را بخواند و از حال آن شهر پرسید. گفت: یا نبی الله! این مدینه را شیث علیه السلام - بنا کرده است و اهل آن شهر مؤمنان بودند تا زمان موسی علیه السلام - اکنون بتی می‌تراشند از زمرد سبز. سلیمان علیه السلام - گفت: می‌خواهم که آن مدینه را نزد من آری. قطعش گفت: یا نبی الله! دعا کن تا باری عزّ و جلّ - مرا قوّت دهد تا بیاورم. سلیمان علیه السلام - دعا کرد. قطعش رفت و آن شهر را برکند و پیش سلیمان آورد.

سلیمان با لشکر خود بر باد نشست و بر بالای آن شهر بایستاد. چون سلیمان را بدیدند، خشوع و خضوع کردند و قومی سیاه روی بودند و موی ایشان چون دنبال



اسب و چشمهای ایشان چون چشم حیات می‌درخشید چون آتش و اظفار ایشان دراز بود همچون داس و سخن ایشان چون بانگ خطاف بود. سلیمان علیه السلام - گفت به ایشان: می‌دانید که شما کجایید؟ گفتند: در شهر خویشیم. گفت: شهر را برکنده‌اند و میان شما و مکان شهر یک ساله راه است. آن‌گه ایشان را به اسلام خواند، قبول نکردند

و روی خود را به ناخن بخراشیدند، هلاک شدند. سلیمان بفرمود تا شهر را به مکان خود نقل کردند و قومی را از بنی اسرائیل در آن شهر بنشانند.

وهب بن منبه گوید که چون سلیمان آب خوردی، شیاطین روی را در هم کشیدندی و سلیمان به دیدن آن کراحت داشت. صخر جنی را گفت: هیچ آن را طریقی دانی. گفت: آری. از بهر او کوزه‌ای بساخت از آبگینه، چنان که از آن آب خوردی و کوزه منع نکردی از دیدن شیاطین. سلیمان را خوش آمد. صخر جنی گفت: یا نبی الله! اگر خواهی از بهر تو قصری بسازم، چنان که تو در آن قصر باشی و هر چه در آن قصر باشد و آن چه بیرون بود، هیچ از تو محجوب نباشد. سلیمان علیه السلام- را آن موافق آمد. از بهر او قصری بساخت از آبگینه، چنان که سلیمان علیه السلام- در آن قصر بودی و دیوارها حجاب نیامدی و هر چه بیرون قصر بودی همه را دیدی و چون سلیمان بر باد سوار شدی در این قصر بودی و هر چه در بساط او بودی همه دیدی از انس و جنّ و دواب و طیور تا غایتی که خباز و طبّاح و غیر آن را دیدی.

امیه بن ابی الصلب گوید: از شام می‌آمدم با قافله‌ای یک کنار بنشستیم تا نان خوریم. ماری کوچک بادید آمد. یکی از ما او را سنگی بزد، مار بگریخت. چون ما از اکل فارغ شدیم و قصد رحیل کردیم و بارها بر سر نهادیم، پیرزنی بر پشته بادید آمد بر عصایی تکیه زده، آن گه عصا بر زمین زد و بدان ریگ را برانگیخت و کلماتی چند بخواند. اشتران ما جمله برمیدند و پراکنده شدند، چندان که خواستم که ایشان را ضبط کنم هر اشتری شیطانی است در وادی و همه روز در آن متفرق بود. شب اشتران را جمع کردیم، چون فرا خوابانیدیم تا احوال بر پشت ایشان نهیم، دیگر بار عجوزه پدید آمد و عصا بر زمین زد و آن چه گفته بود دگر باره اعاده کرد. باز آن اشتران برمیدند، دگر بار تعب بسیار کشیدیم تا اشتران را جمع کردیم. چون خواستیم که بار کنیم، دگر بار عجوزه ظاهر گشت و عصا بر زمین زد و اشتران را پراکنده گردانید. قوم، امیه بن ابی الصلب را گفتند، و او عالم عرب بودی: بین تا خود طریق این کار چیست؟ امیه برخاست و نزد آن پشته رفت که عجوزه آن جا حاضر بودی و نگاه کرد، آن جا

کنیسه‌ای ظاهر شد و نزد آن کنیسه رفت. مردی پیر را دید بر در آن کنیسه، امیه ابی‌الصلب را گفت: تو متوعی؟ گفتم: آری. گفت: چه حاجت داری؟ قضیه با وی بگفتم. پیر گفت: آن زن عجوزه زن یهودی است. شوهر او دیری است تا مرده است. او پیوسته با شما این حرکت کند، باری پس از باری، و هیچ منتهی نشود تا آن گه که شما را هلاک کند. امیه بن ابی‌الصلب گفت: چه حيله است دفع آن عجوزه را؟ پیر گفت: چون آید و عصا بر زمین زند، هفت کس از بالا و هفت کس از زیر بگویند: «یا سمک الله». چون این گفته باشید، شما را از وی آسیبی نرسد. امیه باز پس آمد و قوم را از آن خبر داد. روز دیگر خواستند که بار کنند، باز عجوزه بیامد و عصا بر زمین زد. هفت کس از بالا و هفت کس از زیر گفتند: «یا سمک الله». اشتران هیچ حرکت نکردند. چون عجوزه او را بدید، گفت: شما را که خبر کرد و این را که بیاموخت که بالای او سفید شود و زیر او سیاه. چون روز شد، امیه بن ابی‌الصلب را برص پیدا شد و سر و گردن و سینه سپید شده بود و قدم سیاه. از آن جا چون باز به مکه آمدند، این سخن مشهور شد. اهل مکه در اوّل کتاب‌ها نوشتندی: «یا سمک الله» تا آن گه که اسلام ظاهر شد.

چنین گوید: عبید بن ابرص که قصد شام کردم. در راه ماری عظیم دیدم در گرما زبان او از تشنگی بیرون افتاده بود. گفت: از راحله فرود آمدم و او را برگرفتم و آن آب که در آن جا بود در دهن او ریختم. چون از شام باز گشتم، شبی راحله را گم کردم و از راه بیفتادم و دل بر هلاک بنهادم. ناگاه هاتقی آواز داد و این بیت بخواند؛ بیت:

یا صاحب البکر المضل المذهبة دونک هذا البکر منّا فأرکبه

گفت: چون نگاه کردم، اشتری دیدم، بر وی نشستم. ناگاه خود را بر در سرای خود دیدم و حال آن که میان من و سرای او بیش از بیست مرحله بود. از پشت او به زیر آمدم و در سرای خود رفتم.

اعمش گوید: یکی از جن زنی را از قوم ما بخواست و جنی نزد ما آمدی و با ما سخن گفتی و ما سخن او می‌شنیدیم و او را نمی‌دیدیم. او را گفتم: شما چون باشید؟ گفت: ما قبیله‌ها باشیم همچون شما. گفتم: اعتقاد شما چون بود؟ گفت: قدری و شیعی

و مرجی باشند. گفتم: تو از کدام قومی؟ گفت: از مرجئه.

و اما تناکح میان جن و انس واقع است؛ زیرا که باری عزّ و جلّ - نساء بهشت را می‌گوید: «لَمْ يَطْمِثْهُنَّ إِنْسٌ قَبْلَهُمْ وَلَا جَانٌّ»^۱ و بسیار بود که رجال جن بر زنان انس عاشق شوند؛ و باشد که زنان جن بر مردان انس عاشق شوند؛ و چنین گویند که سعید بن عبدالله بن خالد شش ماه مصروع بود و شش ماه صحیح. خواستند که او را معالجه کنند. زنی به زبان او گفت: ما فيه هب محلحان^۲ سید الجن والله أن عالجموه لاقبله.

حریر بن عبدالله الجبلی گوید: قصد خدمت پیغمبر کردم. شبی به وادی فرود آمدم تنها، ناگاه مردی را دیدم. مرا گفت: برخیز و بیا. گفتم: و أنا من قال نعم. برخاستم و با وی برفتم. مرا به وادی‌یی برد، آن جا جوانان و پیران بسیار بود، بنشستیم. گفتند: انسی است؛ و بر من قوم بسیار جمع شدند و مرا گفتند: انشدنا انشدتم؛ این بیت برخواند:

ودع هریرة إن الרכب مرتحل^۳ و هل يطيق وداعاً أيتها الرجل!

بخندیدند و گفتند: شعر سختی است. یکی را گفتند: او را بخوان. مردی پیامد چون نیزه و سپری بزرگ داشت. او را گفتند: این انس شعر تو می‌خواند. با ایشان محادث می‌کردم تا روز و چون نزد پیغمبر آمدم، حال با او گفتم. گفت: مردم را خبر کن.

چنین گویند که در مجلس امیرالمؤمنین علی علیه السلام - حدیث جنّ می‌رفت. یکی از حاضران گفت: در بعضی از اسفار می‌رفتم، از رفقا بیفتادم. شب درآمد. آتشی دیدم. قصد آن کردم. خیمه‌ای دیدم، بر در آن خیمه جاریه‌ای دیدم نشسته. او را گفتم: در این مقام چه می‌کنی؟ گفت: من از فرارهام و مرا عفریتی بوده است همه روز نزد من آید و به شب برود. او را گفتم: با من بیا. گفت: نیارم آمدن که از عفریت می‌ترسم. الحاح کردم و او را بر ناقه نشاندم و من می‌رفتم تا آن گاه که ماه برآمد و روشن شد. دیوی را دیدم بر اشتر مرغی سوار. جاریه گفت: اینک عفریت آمد، چه خواهی کرد؟

۱. رحمن / ۵۶.

۲. ن: کذا؛ م: ندارد؛ چایی: بنت خلخال(۹).

۳. مصرعی اول از قصیده‌ای منقول از ابوالقاسم ازهری است؛ نک: تاریخ بغداد، ج ۲، ص ۱۳۰. اما مصرع دیگر آن چنین است: «وقیة إن تسأ غنک من طرب».

ناقه را فرو خوابانیدم و گرد او خطی کشیدم و آیتی چند از قرآن بخواندم و استعانت کردم. نزدیک ما آمد و بر صورت مردی سیاه بیرون آمد و با من کشتی گرفت. هیچ از یکدیگر فرصت نتوانستیم یافت. مرا گفت: با من از سه کار یکی بکن. گفتم: آن چیست؟ گفت: موی که بر پیشانی من است ببر و جاریه را به من ده. گفتم: ناصیه تو پیش من چیزی نیرزد. گفت: چندان که خواهی از اشتر بستان. گفتم: دین را به دنیا نفروخت هیچ عاقل. گفت: تا زنده باشم خدمت تو کنم. گفتم: مرا به خدمت تو احتیاج نیست.

و چنین گویند که عرب در جاهلیت چون جایی فرود آمدندی، یکی ندا کردی گفتی: نحن عابدون سید هذا الوادی. ایشان را از شیاطین و غیلان و شغال و سیاع به نصوص خوف باقی نبودی.

یک بار شبانی با گوسفندان به وادی‌یی فرود آمد و گرگ از وی گوسفندی بربرد. شبان برخاست و آواز در داد که یا عامر البوادی. هاتفی گفت: یا سرجان ردّ علیه غنمه. فی الحال گرگ بیامد و گوسفند بیاورد.

و چنین گویند که بعضی از اعراب گفت: مرا بنده‌ای بود بگریخت. از پس او می‌رفتم. چهار کس را دیدم که جایی نشسته بودند و با همدیگر خصومت می‌کردند در شعر جریر و فرزدق. نزد ایشان رفتم و سلام کردم. یکی از ایشان مرا گفت: بنده‌ای را که گریخته است می‌خواهی؟ گفتم: تو حال بنده را از کجا می‌دانی؟ آن گه برخاست و برفت و می‌آمد، غلام را با خود آورد. غلام را بدان صفت دیدم بدانستم که ایشان جن‌آند. ترس بر من غلبه کرد. آن مرد گفت: نفخ کن بر دست بنده تا گشوده شود و من نفخ کردم، در حال گشوده شد و بعد از آن هر که را وجعی بودی بر عضوی، در آن عضو نفخ می‌کردم، الم از وی زایل می‌شد.

و چنین گویند که ابراهیم المهدی -رحمة الله علیه- که محمد امین بر من خشم گرفت و مرا به کوثر الخادم سپرد و کوثر مرا در سردابی محبوس کرد و در سرداب را بر بست. ابراهیم بن المهدی را در علم موسیقی نظیر نبودی و آواز خوش داشتی و

جمع کرده بود میان علم آن و عمل آن. گفت: یک شب در آن سردابه بودم. چون روز شد شیخی از زاویه سردابه بیرون آمد و طبقی به من داد، گفت: بخور. بخوردم. آن گه ظرفی شراب بیاورد، از آن نیز بخوردم. آن گه اییاتی گفت که بخوان. خواندم. کوثر آواز من بشنید. محمد امین را گفت عمت دیوانه شده است در سرداب نشسته غنا می‌کند. محمد امین مرا بخواند و پرسید. آن را از آن حال خبر کردم، عجب داشت و از من راضی شد و مرا هفت درهم بداد.^۱

النوع الثالث

فی الدواب

این نوع را صورت از همه بهایم خوبتر است، و چون انسان بدن ضعیف بود و مشی و بطی؛ و عدوی انسان از جنس حیوان بسیار بود و حرکت انسان قاصر بود از وفا به مقاصد آن. باری عزّ و جلّ - این نوع را از حیوان بیافرید تا قایم مقام جناح طیور و قوایم دیگر حیوانات باشد؛ قوله تعالی: «و البغال و الحمیر لتركبوه».^۲

و از حکمت باری عزّ و جلّ - یکی آن است که گوش حمار درازتر از گوش اسب است و دنبال اسب درازتر از دنبال خر؛ زیرا که اسب مخصوص است به زیادتی حس. اندک هوایی که مصادف گوش او شود، سامعه او دریابد. اما حمار را بلاهت غالب است، هوای بسیار باید که به سامعه او رسد تا دریابد. لاجرم گوش او درازتر باید تا آواز بسیار جمع کند. اما دم اسب از بهر آن دراز آمده است که اسب را حس تیز است از گزیدن مگس و مادون او متألم شود به دم دراز او را حاجت افتد تا حیوان را بدان براند؛ و اما خر را حس کُند بود و از گزیدن مگس چندان متألم نشود. از برای این او را چندان به دم دراز حاجت نیست؛ و چون مطلوب از دواب شیر بود حوافر او سخت بایست. پس ماده جمله در حوافر صرف کند تا بر آن بتواند بسیار رفتن و سلاهی باشد

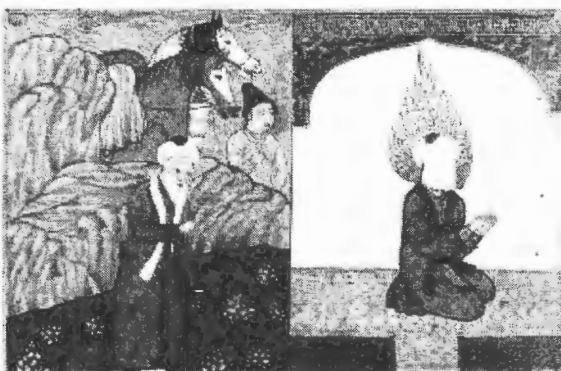
۱. م: - فصل فی حکایات بمجیه من الجن ... بداد.

۲. نحل / ۸

تا عدو را از خود بدان دفع کند و هر حیوان که او را حافر بود قرن نباشد؛ زیرا که ماده به قرن وفا نکند و صاحب قرن را ظلف بود و ظلف تنگ باشد و اندک از ماده او را تمام بود و بدان حاجت شبی تمام شود و باقی قرن بود و نیز سلاخی باشد از بهر دفع عدو؛ فسبحانه من اعطی کل شیء یا یفتقر إلیه و دون الزیادة و النقصان.

فرس

اسب خوب‌تر حیوانات است بعد از آدمی. و او را خصال حمیده بسیار است بعد از



حسن و صورت و تناسب اعضا، چون سرعت مشی و ذکای حسن و اطاعت فارس، چنان که خواهد برود، اگر سریع خواهد و اگر بطی، و به هر جهت که باشد منقاد شود؛ و بعضی از وی هیچ روث و بول

نیندازد مادام که فارس بر پشت او بود؛ و اسب چوگانی را حاجت نبود که سوار هیچ او را راند، بلکه نظر او پیوسته بر گوی باشد، چنان که گوی بیند، از پس او رود.

ابوعثمان مازنی گوید: رشید را اسبی بود. به دست خود او را علف دادی و چون او را خواندی اجابت کردی. یک نوبت دیگری را گفت تا او را علف دهد. بعد از آن چون رشید او را بخواندی اجابت نکردی و دیگر بار از دست او علف نخوردی و او را غضبان خواندندی.

و از مکارم اخلاق اسب یکی آن است که اگر مادیانی ضایع شود، کره او را اسبان دیگر شیر دهند از غایت شفقت. محمد بن سائب الکلبی گوید که از آن صافات جیاد که بر سلیمان عرضه کردند سلیمان بدان مشغول شد. از دوستی که با اسب پیدا کرد

نمازش فوت شد. بفرمود تا همه اسبان را پی کردند و بعضی از آن که باز ماندند. ایشان را عرض کردند آن جماعت که اسب آورده بودند در وقت رفتن گفتند که یا رسول الله! سفر ما دور است و زاد نداریم. ما را زاد بده تا به مکان خود رسیدیم. سلیمان اسبی که از آن اسبان مانده بود بدیشان داد و گفت چون به منزل رسید غلامی را بدین اسب نشانید و دیگری را به طلب هیزم فرستید تا او خبرم کند و آتشی برافروزد، آن دیگر طعام آورده باشد، آن اسب را پسندند. به منزل رسیدند، غلامی را بر آن اسب نشانیدند. هر چه چشم او بر آن افتادی از حمار الوحش و بقر الوحش و امثال آن هیچ فوت نشدی. آن اسب را ازداءالركب نام نهادند. چنین گویند که اسبان عرب از آن است.

خواص اجزائه: اگر دندان او بر کودکی بندنند دندانش برآید و هیچ المی نیابد و اگر زیر کسی نهند که در خواب غطیط کند آن از وی برود و گوشت وی باده را نافع بود، اگر با دارچین خورند در قوت باه بیفزاید. اگر یک تار موی او بر در خانه بیاویزند پشه بدان خانه درنیابد؛ و اگر سم مادیان در زیر زنی بسوزند که بچه در شکم او مرده باشد در حال بیندازد؛ و اگر سم اسب شמוש در جایی دفن کنند که موش بسیار بود همه بگریزند؛ و اگر عرق او را به عانه کودک و ابط او بمالند، موی برنیارد؛ و اگر پیکان را به عرق اسب تر کنی زهر آلود بود؛ و اگر سرگین او را در زیر دامن زنی دود کنند در حال بچه بنهد.

بغل

متولد بود از خر و اسب. اگر فحل اسب بود استر به خر بیش ماند و اگر فحل خر



بود به اسب بیش ماند؛ و از تعجب او آن است که هر عضو او را که بنگری میان خر و اسب باشد، حتی بانگ در رفتار و غیر آن. چنین گویند که عمر استر دراز بود؛ زیرا که گشن

کم کند و استر ماده نازاییده بود. بعضی گویند بچه در شکم او متعلق نشود و بعضی گویند که بچه از آن جا بیرون نتواند آمدن، مادر هلاک شود؛ از برای این معنی او را مکتوم کنند.

خواص اجزائه: اگر وسخ گوش او به خورد زنی دهند آبستن نشود؛ و اگر سم او را بسوزانند و رماد او را زنی بخورد آبستن نشود؛ و اگر رماد او را با روغن آس بیامیزند و بر سر کل طلا کنند موی برویاند؛ و اگر خایه او را خشک کنند و در حریر پیچند و آن را بر دابه بندند از رفتن خسته نشود؛ و اگر بول او زن آبستن بیاشامد بچه مرده بیفکند؛ و اگر مزکوم سرگین استر را ببوید و خیو بدو اندازد، بر هر راه گذر بیندازد، هر که پای بر آن نهذ زکام بر او نقل کند. اگر استخوان ران او را پسایند و با خود دارند در راه رفتن مانده نشوند.^۱

حمار

حیوانی خدرالاعضاء و الحواس است، الا قوت حافظه دارد به مرتبه‌ای که اگر به راهی رفته باشد آن راه را فراموش نکند؛ و چون کسی راه گم کند خر پیر را فرا پیش دارد و رها کند تا چنان که خواهد می‌رود که او راه باز یابد و چون باز یافت گوش و دم را بجنابند، یعنی که راه را یافتم. چنین گویند که چون خر بانگ سگ بشنود درد پشتش پدید آید؛ و اگر کسی را عقرب بزند او را بر دراز گوش نشانند و روی او با جانب دم خر بود درد او با خر نقل کند و از او زایل گردد؛ و اگر سنگی مقدار بیست مثقال بر دم خر بندند هیچ بانگ نکند؛ و اگر گوش‌های او را ببندند هم چنین؛ و بلیناس گوید: اگر دراز گوش شیر ببیند نزد او رود و پیش او بایستد و گمان برد که چون به او نزدیک شود او را خدمت کند و از سطوت او ایمن و مطمئن گردد.

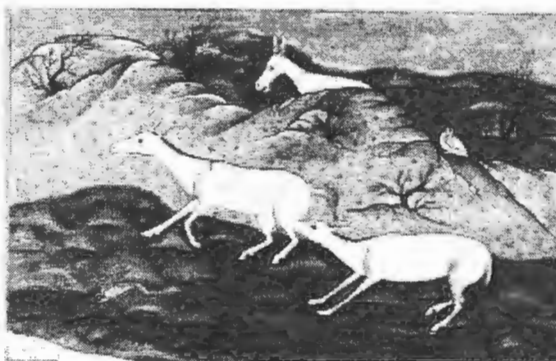
خواص اجزائه: اگر مغز او با زیت بر سر نهند، موی دراز کند؛ و اگر کسی از آن بخورد نسیان بر وی غالب شود؛ و اگر دندان او در زیر بالین نهند خواب آرد؛ و اگر

۱. م. - اگر استخوان ران نشوند.

جگر او را خشک کنند و بسایند و بر کسی بندند که او را تب ربع باشد زایل شود؛ و اگر سم او را بسایند و مصروع را از آن بدهند نافع بود؛ و اگر برص را بدان طلا کنند قلع کند، و این از معالجات خوب است؛ و اگر در زیر دامن زن آبستن بسوزانند بچه بیندازد و اگر زنده بود و اگر مرده؛ و اگر بسوزانند و بر ناصور بندند چند نوبت به اصلاح آید؛ و اگر از دم او تا سه تار بکنند آن هنگام که بر ماده جسته باشد، چون آن تارها را بر ساق کسی بندند آن را نعوذ پدید آید؛ و گوشت او هر که بخورد از زهرها ایمن بود. پیه او را بگدازند و به ریش‌ها نهند به اصلاح آرد و لون موضع قروح را چون لون دیگر اعضا کند؛ و اگر استخوان پیشانی او را بسوزند و به خورد جمعی دهند میان ایشان خصومت پدید آید؛ و اگر خون او را چند بار بر بواسیر طلا کنند بیفتد؛ و اگر شیر او را به کودکی دهند که بدخو باشد نیکو شود؛ و اگر موی دم خر در شراب اندازند به خورد هر که دهند عربده کند. اگر خنزیر بوی بول خر بشنود هلاک شود؛ و اگر سرگین او بفشارند در بینی راعف کنند خون منقطع شود. جاحظ گوید که صاحب حصات مثانه اگر عصاره سرگین خر بیاشامد، حصات مفت شود، و آن عصاره دوی دندان کرم خورده است.

حمار الوحش

خر وحشی عظیم به یکدیگر مانند؛ چنان که از آن چون گله باشد، یکی بر یکی



تمییز نتوان کرد؛ و چنین گویند که اگر فحل بچه را بیند خایه او را به دندان بکند از ترس آن که چون بزرگ شود مزاحمت او کند و ماده را چون وقت وضع حمل باشد به موضع سخت

رود و آن جا بچه بنهد و بگذارد تا قوی شود، آن گاه او را با خود به گله برد و از ترس آن که فحل خایه او را نکند؛ و عادت حمار الوحش چنان است که از یکدیگر منقطع نشوند و از برای این معنی ایشان را سهل بود صید کردن؛ زیرا که صیاد در کمین نشیند، چون از گله بعضی بگذشتند، بیرون آید و به هر یک از ایشان بزند تواند؛ و اردشیر کسری را اسبی بود فحل آن را اخدر گفتندی. بجست و وحشی شد و به حمار الوحش پیوست و از او نسلی پدید آمد و نسل او را اخدری گویند، به غایت خوب بود.

خواص اجزائه: مغز او با روغن زنبق طلا کنند بهق را زایل کند. اگر گوش چپ او با قدری شحم او به کودک دهند که بسیار گرید، مفید بود؛ و گوشت او از بهر نقرس فایده کند اگر به روغن گل طلا کنند. شحم او از برای کلف نافع باشد و اگر از سم او انگشتی سازند، صاحب صرع که اوّل هر ماه مصروع گردد، انگشتی با خود دارد، از آن ایمن گردد؛ و اگر بسایند و در چشم کشند ظلمت دیده ببرد؛ و اگر سرگین او در تنور خباز بسوزانند، اقراض را جمله به زیان آرد.

النوع الرابع

فی النعم

این نوع از حیوان عدد بسیار دارند. باری عزّ و جلّ - در این نوع برکت نهاده است. اشتر و گاو و گوسفند در هر سال یک بار بچه نهد و سباع پنج تا شش تا ده بچه آرند و عدد نعم پیش از عدد سباع باشد، با آن که همه سباع از وی خورند و آدمیان را مدار خوردن بر گوشت ایشان بود؛ و چون حاجت نوع آدمی بدین نوع شدید بود، او را سلاح قوی نیافرید و در خلق او بد خویی نیافرید، چون طیور و وحوش، و او را ذلیل و منقاد کرد؛ چنان که عزّ من قائل: «و ذللناها لهم فمنها ركوبهم ومنها يأكلون»^۱؛ و چون حاجت افتاد که او را سلاحی بود از بهر دفع عدو، قرن را بیافرید، چون ماده در قرن صرف شد چندان نماند که از آن حافر حاصل آید که ظلف را ماده کمتر بود و هر

۱. یس / ۷۲.

حیوانی که او را قرن باشد ظلف دارد، الا کرگدن که او را هم قرن است و هم حافر؛ و چون مأکول نعم حشیش بود، باری عزّ و جلّ- از برای ایشان دهن فراخ و دندانهای سخت آفرید تا بدان حشیش را طحن توانند و از بهر ایشان شکنجه آفرید تا در آن جا علف را جمع کنند و به آهستگی آن را نشخوار کنند تا مستعد آن شود که حرارت آن را نضج تواند داد؛ و از عجایب عالم یکی دندان اشتر است که روز و شب در عمل باشند و سوده نشوند. اگر آهن و فولاد را بر یکدیگر سایي فرسوده شوند. باری عزّ و جلّ- در وی قوتی آفریده است که کاه خشک را دم و لحم گرداند؛ فسبحانه ما أعظم شأنه.

ابل

اشتر از حیوانات عجیب تر است؛ لکن عجب او از چشم آدمی افتاده است از دیدن بسیار و اگر کسی شتر را ندیده باشد و با او حکایت کنند که حیوانی عظیم الجثه قوی هیکل است و منقاد، و کودکی او را فرو خواباند و موشی مهارش بکشد و او ز پی او برود و حمل ثقیل بر پشت او نهند، به آن حمل برخیزد و خانه بر پشت او نهند با



ظروف و آلات و فراش و مأکول و مشروب و خانه را سقف سازند و در آن جا بنشینند و او رود و آن خانه را برد، لاشک هر که این ندیده باشد و شنود عجب دارد؛ و از برای این معنی باری عزّ و جلّ- گفته است که: «أَفَلَا يَنْظُرُونَ إِلَى الْإِبْلِ كَيْفَ خَلَقَتْ»^۱ و باشد که ده روز صبر کند و آب نخورد و باشد که سه روز علف نخورد؛ و گردن او را از

برای آن دراز آفریده که تا مساوی قوایم او باشد، بر پای تواند علف خوردن، و چون خواهد که با بار گران برخیزد، نفس نکشد، اگر خواهد پشت یارانی بخارد بتواند؛ و

۱. غاشیه / ۱۷.

اشتر حیوانی حسود باشد و اگر جمال او را بزنند از جمال انتقام کشند، اگر چه پس از مدتی دراز باشد؛ و در شباط او را هیجانی عظیم پدید آید و اندک خورد و اگر بار دو شتر بر او نهی بگیرد و از ثقل آن هیچ خبر ندارد؛ و اگر بیمار شود از درخت بلوط بخورد بیماری از وی برود؛ و اگر او را مار بگزد خرچنگ بخورد غایله سم از او دفع شود؛ و شقشقه که در حالت مستی که از گلوی او برآید هیچ معلوم نشده، چنین گویند شتری را در آن حال بکشند تا بدانند که آن چه چیز است، و هم معلوم نگشت.

خواصه: جگر او را کسی بسیار خورد که او را آب چشم می آمده باشد، نافع بود، و اگر از آن سه بار بخورد ظلمت بصر را دفع کند. مخ او اگر با کراث نبطی بگویند و آبستن را بدان بمالند بچه بیندازد؛ و اگر شحم او در جایی بنهی حیات از آن جا بگریزند؛ و گوشت او آبستن بخورد مدت حمل او دراز شود؛ و کوهان او را اگر بگدازند و بر بواسیر نهند درد آن بنشیند. بلیناس گوید که در گوش او غده ای است، چون بیرون آرند سخت شود و چون او را با سرکه بسایند سفید بود و آن نافع تر چیزی است از بهر دفع زهرهای قاتل؛ و اگر استخوان او را با زیت بسایند مصروع را بدان طلا کنند، صرع از وی برود. موی او را اگر بر ران چپ کسی بزنند که او را سلسل البول بود نافع بود؛ و اگر بر آن کودک بزنند که بول در فراش کند مفید بود؛ و اگر خاکستر پشم او را در بینی اندازند منع رعاف کند و پشم او با هر کسی باشد خیطی بسازد و بر ران بزنند محتمل نشود؛ و اگر کسی را دندان درد کند و کرم خورده باشد به شیر او مضمضه کند نافع بود؛ و اگر بول او در آفتاب نهند تا منعقد شود، طلایی بود از بهر ناسور و از بهر این معنی اشتران را بدان طلا کنند؛ و اگر بیاشامند زردی روی را دفع کند. اگر بر جدری افشانند اثر آن نماند و ثالیل را برکند.

بقر

حیوانی بسیار منفعت است. باری سَعَزَ و جَلَّ - او را متقاد آفریده است و از برای او سلاحی نیافرید، چنان که سلاح سیاع؛ از برای آن که او را حمایت انسان است و عدوی

او را انسان دفع کند، و او را سلاح قوی [بودی]، چون عاصی شدی دشوار بودی او را ضبط کردن، و چون خواهد کسی او را برد فحل قرن استعمال کند؛ و هم چنین گوساله پیش از آن که قرن برآید مردم را به سر زند؛ زیرا که در طبع او مرکوز است که آلت خصومت آن جا است؛ و گاو را دندان بالا نبود؛ زیرا که ماده او در قرن صرف کرده‌اند؛

و اگر گاو را خصی نکنند فایده زیادت از او حاصل نشود؛ زیرا که گشنی بسیار کند و ضعیف شود و پیر گردد.



خواص اجزائه: اگر سروی او بسوزند و رماد او در طعام کنند تب ربع زایل کند و اگر در شراب بخورند قوت باه زیاده کند و اگر در منخر دمند رعاف منقطع شود و اگر بدان دخان کنند

جراد از آن بگریزد و رماد قرن‌های او بر برص طلا کنند و در آفتاب بنشینند برص زایل شود؛ و اگر زبان گاو سیاه را خشک کنند و بسایند و با حماض اترج بیامیزند، بلیناس گوید: اگر مقدار نیم درهم از آن در دهن افشانند، با هر که خصومت کنند غالب آیند؛ و اگر زهره او با خطمی بیامیزند و در سرکه کنند، نخاله را زایل کند و موی دراز شود؛ و اگر درختی را به زهره گاو بمالند، هیچ کرم در او متولد نشود؛ و اگر سرگین موش به مراره گاو بیامیزند و صاحب قولنج به خود برگیرد در حال بگشاید؛ و زهره گاو را با بزر جرجیر و بزر فجل بر آتش عرضه کنند تا قوی شود، آن گاه کلف را بدان طلا کنند و زمانی بگذارند زایل شود؛ و اگر ورق عنبر بکوبند و در زهره گاو بیامیزند و زن اندکی به خود برگیرد آبستن نشود. گوشت او مضر است بهق و سرطان و جرب را و قوبا و جذام و داء الفیل و دوالی و وسواس از خوردن گوشت گاو متولد شود؛ و اگر خایه گوساله را خشک کنند و بر بیضه نیم‌برشت پراکنند و بیاشامند با چیزی از مشروبات در قوت باه بیفزاید؛ و اگر قضیب او را خشک کنند و بسایند و بر بیضه نیم‌برشت پراکنند و بخورند در قوت باه بیفزاید، چنان که از آن عجب مانند؛ و اگر

استخوان او را بسوزانند و با روغن گل بیامیزند و طلا کنند بر جرب سود دارد. بلیناس گوید: اگر کعب او را بسوزانند و دندان را بمالند بدان سپید کند؛ و سم او را اگر به شیرج بپزند بعد از آن که سوخته باشد و بر خنازیر بمالند برطرف کند؛ و اگر شیر او را با آرد جو بیامیزند و ناصور و بواسیر را بدان طلا کنند درد آن را بنشانند؛ و اگر بیاشامند زردی روی را ببرد؛ و اگر صاحب بواسیر بیاشامد نافع بود؛ و اگر روغن گاو بر لدغ عقرب بمالند در حال وجع او ساکن کند؛ و اگر دم گلوی گاو را در شلوار زنان مالی شهوت بر او غالب شود؛ و اگر بول گاو با بول انسان بر انگشت دست و پای انسان نهی تب ربع را زایل کند، چنان که حاجت نبود که سه بار مکرر کنند. بلیناس گوید: اگر سرگین گاو بر لسع زنبور نهند درد او را بشکند؛ و اگر با عفص بر آتش نهند از دخان او حشرات بگریزند؛ و اگر سرکه در خانه مورچه ریزند همه هلاک شوند و هم چنین اگر در مکان عنکبوت مالی و اگر دخان کنی پشه بگریزد و عنکبوت هلاک شود.

بقر الوحش

او را به پارسی گوزن گویند و قرن او عظیم باشد و وی را شعبه‌ها بسیار بود و هر سال شاخی زیادت برآورد و بعضی چنین گویند که هر سال قرن کهن بیندازد و قرن نو برآورد و چون قرن خواهد انداخت جایی رود که کس به آن جا نرود؛ و در امثال گویند: قال بلغی الأیمل قرنه؛ و آن جا پنهان شود تا آن که سر برآورد؛ زیرا که داند که سلاح ندارد؛ و چون دو سال او را تمام شود قرن بیندازد؛ و آواز ملاهی دوست دارد؛ و اگر بیمار شود حیات را بخورد مرض از او مرتفع شود و سر مار بیندازد آن گاه بخورد و چون افاعی بخورد حرارت بر وی غالب شود و تشنه گردد، آب نخورد تا سم در بدن منتشر نشود، و سرطان را طلب کند و بخورد تا دفع غایله سم کند، آن گاه آب خورد؛ و گویند که چون افعی گوزن را ببیند در سوراخ گریزد، گوزن دهن بر سوراخ نهد و به نفس او را بیرون کشد. گویند: گوزنی را سواران و سگان در پی بودند در راه ماری یافت و بازایستاد و مار را هلاک کرد، آن گاه بدوید.

خواصه: سروی او را هر که با خود دارد سباع او را تعرض نرسانند؛ و اگر بر در



خانه او روند سباع در آن خانه نروند؛ و اگر دخان کنند حیات از آن جا بگریزند؛ و مغز آن تریاق جمله مسمومات بود. مغز او اگر به مفلوج دهند نافع باشد. اگر سحاقه او بر دندان متألم افشانند درد از آن برود؛ و اگر قرن او بر آبستن بندند به آهستگی وضع بنهد. گوشت او درد شکم را نافع بود. خون او اگر بر لدغ مالند سود دارد و قولنج را بگشاید؛ و صاحب

عسرالبول استعمال کند بول را بگشاید. پوست او اگر بر آتش نهند حیات از رایحه آن بگریزند و هر جا پشم او بر آتش نهند موش از آن جا بگریزد و خفاش موی او در خانه بنهد تا حیات او را تعرض نرسانند. اگر کعب او را با خود دارد از حشرات ایمن گردد و اگر سرگین او بر آتش نهند از دخان او حشرات بگریزند.

جاموس

او را گاومیش گویند. حیوانی جسیم است. چنین گویند که در دماغ او کرمی است



دایم در حرکت، او را نگذارد که بخوابد و سباع را از خود دفع کند و نهنگ را بکشد و در مصر بر طرف نیل آن جا که جای تمساح است گاومیش رها کرده باشند که اگر نهنگ بیرون آید او را هلاک کند و گاومیش از پشه عظیم در زحمت است و در آب گریزد تا از او خلاص یابد؛ و از خاصیت او آن است که بر مادر خود نجهد.

خواصه: در دماغ او کرمی است، اگر آن کرم را

بر کسی بندند، نخسبد تا با او باشد و شحم او با ملح اندرانی طلا کنند کلف و جرب و برص را ببرد.

زرافه

او را در فارسی اشتر گاو پلنگ گویند و سر او سر اشتر ماند و سروی چون گاو و پوست او چون پوست پلنگ ماند و سم او به سم گاو ماند و گردنی به غایت دراز دارد و دستهای او دراز باشد و پای‌ها کوتاه و دم او به دم آهو ماند و صورت او بیشتر به اشتر ماند؛ و گویند که زرافه از ناقه حبش و کفتار نر حاصل آمده و بعضی گویند که



ناقه حبشی با بقرالوحش جمع شود از ایشان زرافه در وجود آید. طیمات حکیم گوید که در جانب جنوب آن جا که خط استوا است، در تابستان که گرما سخت باشد، حیوانات مختلف جمع شوند بر مصانع آب از سبب تشنگی و باشد که بعضی با غیر نوع خود جمع شوند، از

آن اشکال عجیب پدید آید چون زرافه؛ و صاحب یمن زرافه را به مستنصر فرستاد و مدتی بماند. چون هوا سرد شد در بغداد بمرد؛ و زرافه از حیوانات عجیب است و از او کاری نیاید الا آن که شکل عجیب دارد.

ضان

در گوسفند باری عزّ و جلّ - برکتی عظیم نهاده است و در هر سال یک بار بچه کند و از آن بسیار خورند و هم چنان روی زمین از گوسفند پر بود، به خلاف نوع سباع که شش یا هفت بچه بیارد و از آن یک یک بود؛ و از عجایب او یکی آن است که گوسفند، اشتر و جاموس و فیل را ببند، با وجود ضخامت جسم از ایشان نترسد و چون یکی را از سباع ببند بترسد؛ و سگ به گرگ عظیم ماند، از سگ نترسد و از گرگ

بترسد، و آن نه از تجربت است، بلکه باری عزّ و جلّ- در طبیعت او نهاده است؛ و گوسفند که بر طرف نهر چرا کند، اگر گرگ قصد ایشان کند، جمله در آب گریزند و چون ایمن شدند بیرون آیند؛ و از عجایب او یکی آن است که شبان گوسفندان را به صحرا برد و بچگان را بگذارد و چون آخر النهار باز آرد، هر بچه نزد مادر خود رود و



مادر خود را شناسد؛ و چنین گویند که ضان را مزاج گرم بود و دسومت در اندرون او بماند و از اینجا گویند که دنبۀ معز در شکم بود. دسومت در بدن او بیشتر بود و او را دنبه بیرون آید؛ اما مغز او را مزاج سرد بود. گوسفندی را دیدم که از بلاد هند آورده بودند به بغداد از برای خلیفه و شش

دنبه داشت: یکی بر موضع معتاد، یکی بر سینه، و دو بر کتف‌ها، و دو بر ران‌ها؛ و باشد که دنبۀ گوسفند چنان بزرگ شود که نتواند کشید، گردونی بسازند و دنبه بر آن جا نهند و بر سینه او بندند تا برود.

خواصه: اگر مراره او را با عسل در چشم کشند بیاض را ببرد؛ و هر که بر اکل گوشت او مداومت نماید در او ابله‌ی پدید آید و مصروعان را زیان دارد؛ و اگر استخوان او را بسوزند به چوب طرفا و رماد او را با دهن شمع بیامیزند و استخوان شکسته را بدان طلا کنند، به اصلاح آید. اگر سر ظرف عسل را به میزر صوف اسپید بپوشانی، مورچه در او راه نیابد.

معز

حیوانی است حمق بر وی غالب بود. گوشت ضان خوشتر از گوشت معز بود. پوست بز از پوست میش قوی‌تر؛ زیرا که میش را پشم هست و دفع سرما کند و بز را غلظ جلد است و تلبس موصوف بود به حمق و زیادتی تن بدن و بسیاری انقیاد، و از این جاست که چون کسی را ذم کنند، گویند: فلان تیس من التیوس؛ و اگر مدح کنند

گویند: کبش من الکباش. جمله بدن او همچون بغل باشد؛ و اگر بزغاله بچه شیر را ببند نزد او رود، چون رایحه او شم کند بی خویشتن شود و چون بچه شیر برود با خویشتن آید؛ و نوعی از عنکبوت که او را رتیلا گویند، اگر بر مردم برود لعاب او وجع عظیم بخشد و غالب آن باشد که هلاک شود و بزغاله آن خورد و او را سود دارد.



خواصه: بلیناس گوید اگر سر بز سفید در زیر بالین کسی نهند بیدار نشود مادام که در زیر سر او باشد. اگر مراره بز را در سرکه کنند نخاله بشور دفع کند و موی نیکو برآید. اگر لحيه التيس بر صاحب تب ربع بندند زایل شود. کبدالمعز اگر زنان به خود برگيرند شهوتشان منقطع گردد، چنان که مدتی هیچ میل به مردان نکنند. اگر بزی را چهل روز آب در ظرفی از چوب دهند بعد از آن

مطحول از طحال او بخورد، به اصلاح آید. اگر سوزنی را به دم تيس آب دهند هر گوش که بدان سوراخ کنند ملتئم نشود؛ و پوست او در حالی که سلخ کنند در کسی پوشند که او را به چوب زده باشند ضرب او را دفع کند. کعب تيس اگر بسایند و با سکنجبین به مطحول دهند به اصلاح آید و شهوت باه بيفزايد و شیر بز از بهر نزه نافع بود و آثار قروح از اندام ببرد و لون بشره را نیکو کند و با شکر خوردن بهتر بود و غم و وسواس را نافع بود و شهوت وقاع پدید آرد، ولیکن تاریکی چشم آرد و دندان را زیان دارد؛ و اگر بول بز با عسل بیامیزند و بر عضوی نهند که سوخته باشد به اصلاح آید؛ و اگر بدان جرب را طلا کنند در گرمابه سه بار، زایل کند و پشک او چند عدد در زیر بالین کودکی نهند که بسیار گریه کند نافع آید؛ و شیخ الرئیس گوید: مغز ماعز خنازیر را تحلیل کند و اگر زنی به خود برگيرد به پنبه سیلان رطوبت از رحم او منقطع شود و بعر پوسیده از برای عضو سوخته مجرب است.

ظبی

آهو از همه حیوانات متغیر بود و از ذکای او یکی آن است که چون در خانه رود چشم او بیرون بود و بیند که کسی او را دید یا نه و نظر او بر بچگان باشد، اگر کسی او را دید در خانه نرود؛ و از عجایب آهو یکی آن است که حنظل تر خورد، آن را به دندان دو نیم کند و آب آن از گوشه دهنش بیرون آید و از آن لذت یابد و از شوری آب دریا و از تلخی حنظل هیچ خبر ندارد؛ و اما آهوی مشک به بلاد تبت باشد، شکل



او چون شکل آهوان باشد؛ اما او را دو ناب بود از دهن او بیرون آمده، مقدار یک شبر، چون فیل؛ و مشک فضله‌ای است که به ناف او ریزد، چون نضج یافت، آهو را از آن خارش عظیم پدید آید و سنگی نیز به دست آرد و ناف را بدان بخارد و از آن لذت یابد و ماده‌ای از آن

منفجر شود، چنان که ریم از دما میل. در آن بلاد مردم چراگاه او تتبع کنند، چون یافتند بر آن سنگ خشک شده باشد؛ و با ایشان نوافخ باشد به محض از برای این که در آن جا بگذارند؛ و آن نیکوترین مشک است و ملوک از آن استعمال کنند.

خواصه: اگر به سر وی دخان کنند، هوام از آن بگریزد؛ و اگر زبان او خشک کنند و به زن سلیطه دهند، سلاطت از او برود؛ و اگر زهره او در گوش چکانند وجع او ساکن شود. اگر موی او به کسی دهند که عسرالبول داشته باشد مفید بود؛ و اگر پوست او بسوزانند در طعام به صبیان دهند، در حفظ و کیاست ایشان بیفزاید.

ایتل

بز کوهی، بیشتر احوال او به بقرالوحش ماند و سروی‌های عظیم دارد و حیات را خورد و خود را از بالای کوه دراندازد و به سر خود را بر زمین بگیرد؛ و عدد سال او به عدد عقود سروی وی بود؛ و از داوود علیه السلام - روایت کنند که گفت: شوق من به

مسیح چنان است که شوق ایل که حیّه خورده باشد و تشنه باشد و آب نیارد خورد و داند که آب خورد، زهر در تن او پراکنده شود و اگر مار او را بگزد سرطان بخورد و از این جا معلوم شد که سرطان دوی سمّ حیات است و بز کوهی با مادر و خواهر خود فساد کند و اگر گرگ از پس بز کوهی برود بچه پندارد؛ و بز کوهی را با ماهی دوستی بود، به کنار دریا رود تا ماهی بیند و صیاد این معنی را داند و پوست بز کوهی درپوشد و صید ایشان کند؛ زیرا که ماهیان نیز بز کوهی را دوست دارند و سر از آب بیرون آرند و آن را ببینند.



خواصه: اگر سروی او به سوهان بزنند و مقدار یک مثقال با شکر در آب به مصروع دهند، صرع از او زایل شود؛ و اگر سحاقه او بر بهق و برص طلا کنند، زایل کند. اگر بر صاحب‌الطلق بزنند به آسانی وضع کند. شیخ‌الرئیس گوید که

خاکستر سروی او دندان را بزدايد و اگر جگر او بريان کنند و بسایند و در چشم کشند نافع بود از بهر ظلمت بصر. چنین گویند که مراره بز کوهی تریاق همه زهرها است. گوشت او تب ریع آرد. پیه او بر لسع زنبور مالند درد را بنشانند و عقرب از رایحه شحم او بمیرد؛ و اگر قضیب او را بسایند و بپاشامند لسع افاعی و قوت باه را نافع بود؛ و اگر از پوست او سعوطی سازند هر اسب را که بدان سعوط رانند نیکو رود، اگر چه بد رفتار بود، اگر با اسبان مسابقت کند پیش از همه دود؛ و اگر دم او را با سرو بسوزانند و رماد او را با روغن بادام در زیر قدم مالند از رفتن خسته نشوند؛ و اگر موی او بسوزند از رایحه او جمله هوام بگریزند و موی دم او زهر قاتل بود. اگر نعوذ بالله به خورد کسی دهند غشی پدید آید. شیخ‌الرئیس گوید: سرگین او بر سیلان دم فشانی، در حال خون باز ایستد.

النوع الرابع من حيوان السباع

این نوع از حیوانات به شیاطین مانند، از برای کبر و غضب و ضیق خلق و کثرت فساد و اقدام بر هلاک خلق؛ و این نوع مخالف نوع نعم است در اخلاق و افعال؛ و چون عنایت نوع انسان مصروف نبود بر تربیت این نوع، باری عز و جل - از برای ایشان آلات تحصیل طعمه بیافرید چون جرأت تمام و هیأت هایل و فراخی دهن و غلظ رقبه و میان باریک؛ و اگر نه بر این هیأت بودی تحصیل طعمه خود نتوانستی کردن؛ و چون وجود او سبب فنای خلق بودی، باری عز و جل - عدد ایشان کم بیافرید؛ زیرا که سباع در سال یک بار یا دو بار بچه کند، هر بار شش و هفت، و از آن نوع جز اندکی نماند و اگر نه چنین بودی، زمین از سباع پر شدی و عیش بر سایر حیوانات تنگ گشتی، بلکه اگر عدد سباع چند عدد گوسفند بودی، فسادی عظیم پدید آمدی؛ فسیحانه ما اقضی حکمته بکثیر النافع؛ و اکنون آن چه به افراد آن تعلق دارد، یاد کرده شود، مرتب بر حروف معجم:

ابن آوی

او را شغال گویند و گندم و ثمار را به فساد آرد. بعضی بخورد و بعضی تلف کند و اگر دجاج او را بیند پیش آیدش تا او را بخورد، اگر چه بر درختی باشد یا وسطی به



غایت عالی؛ و عجب آن است اگر روباه یا گرگ یا سگ یا گربه بگذرد هیچ حرکت نکند، اگر یکی باشد و اگر صد جمله نزد او روند و اگر شغال بگذرد از درخت فرو افتد، چنان که دراز گوش نزد شیر رود. چنین گویند که چون شغال خواهد صید مرغ آبی کند، اندک حشیش گرد کند و بر سر آب اندازد؛ چنان که آن مرغان با حشیش مستأنس شوند و بر آن جا

بنشینند او در پس حشیش برود و هر مرغ که بر او افتد، بگیرد.

خواصه: اگر زبان او را در خانه بنهی، میان اهل آن خانه خصومت افتد؛ و اگر مراره او نیم درهم در آب گرم سه روز بجوشانند و بیاشامند طحال را نافع بود؛ و اگر جگر او را صاحب صرع مثقالی بخورد فایده کند و اگر استخوان او را با بورق بیامیزند و بر برص ضمد کنند، زایل شود، گویند او نافع بود از برای جنون.

ابن عرس

حیوانی دراز باشد و باریک. او را به پارسی راسو گویند و دشمن مار و کژدم و موش بود و در خانه موش رود و موش را از آن جا بیرون آرد و جواهر و حلی دوست دارد و بدان بازی کند و با نهنگ عداوت دارد و اگر نهنگ را دهن گشوده بیند به دهن



او فرو شود و احشای او را پاره پاره کند و بخورد و بیرون آید و با مار خصومت نکند، چون خصومت کند، مار بر او غلبه کند؛ و اگر بیمار شود بیضه دجاج بخورد مرض از او زایل شود. گویند که روزی قصد موشی کرد، موش بر درخت گریخت. ابن عرس از پی او می‌رفت تا دگر موش را امکان گریز نماند. سر

ورقی به دهن بگرفت و خود را بیاویخت. راسو بانگ کرد تا همتایش بیامد، آن گاه ورق را بیرید، موش بیفتاد، همتایش او را بگرفت.

خواصه: اگر رماد او را بر درختی مالند از آفت سلیم ماند و هیچ مرغ به آن درخت ضرر نرساند. شیخ الرئیس گوید: شحم او را بر چوبی طلا کنند و با خود دارند، در چشم مردم عزیز نمایند؛ و اگر به دماغ او اکتحال کنند نافع بود از بهر ظلمت بصر. گوشت او را اگر ضمد کنند نافع بود از بهر وجع المفاصل؛ و اگر با شراب بیامیزند از بهر رفع صرع نافع بود؛ و اگر کعب او را زن در حال مباضعت با خود دارد آبستن

نشود، و خایه او همین فعل کند، و اگر هر دو با خود دارند قویتر باشد؛ و اگر خون او را بر خنازیر مانند منحل شود؛ و اگر سرگین او را بر جراحتی بندند که خون از او آید، بسته شود.

ارنب

حیوانی کثیرالمتولد است. او را به فارسی خرگوش گویند؛ و گویند که سالی نر باشد و سالی ماده و او را حیض باشد همچون زنان و دستهای او کوتاهتر باشد از پایهای او و از بالا به زیر آمدن بر وی دشوار باشد، اما بر بالا رفتن بر وی سهل بود؛ و چون بخشبد چشم او باز بود؛ و چون بیمار شود قصب اخضر بخورد، به شود. چنین گویند که در رفتن جهد کند که آثار پای او بر خاک نماند تا سگ و صیاد ندانند و از پی او نروند.



خواصه: اگر دماغ او را زنی بخورد یا با خود گیرد، آبستن نشود، و اگر در بن دندان کودک بمالند بی رنج برآید؛ و اگر دندان او را را بر بن دندان نهی که درد کند در حال ساکن شود، راست به راست و چپ بر چپ و فوقانی بر فوقانی و تحتانی بر تحتانی. اگر مراره او به خورد کسی دهند، نوم بر او غالب شود و هم بدین بماند تا آن که او را قدری سرکه بدهند. اگر خون او زن بیاشامد آبستن نشود. بلیناس گوید: در کتاب خواص که اگر بهق ایض با کلف را بدان طلا کنی برود. شیخالرئیس گوید که اگر در چشم کشند از او موی نروید. اگر گوشت او بپزند و مرق او صاحب نقرس و صاحب مفاصل در میان آن نشیند، به غایت نافع بود؛ و انفخه او قولنج را بگشاید و انفخه خرگوش قویتر بود؛ و اگر با سرکه خورند تریاق همه زهرها باشد؛ و فرج او اگر زنی بخورد و مرد با او مباضعت کند در حال آبستن شود؛ و کعب او عرب با خود دارند

گویند که چشم بد را نافع بود، و اگر زنی آن را با خود دارد یا چیزی از سرگین او، آبتن نشود؛ و موی او اگر بدان تبخیر کنند از برای وجع ریه نافع بود و جمله رطوبات را از آن جا بیرون آورد؛ و اگر زنی را خون از رحم باز نایستد چیزی از موی او به خود برگیرد، خون منقطع شود.

اسد

شیر ملک سباع است. او را قوت و جرأت و هیأت و هیبت بیش از سباع باشد. چیزی از حیوانات مقاومت با او نتواند کرد. چنین گویند که از کبر نفس صید هیچ



حیوانی نخورده و سخی باشد. چون چیزی صید کرد و بخورد، باقی از بهر دیگری بگذارد و دوم بار بر سر آن نرود؛ و آواز دف و شبابه دوست دارد. چون روشنی در شب بیند نزد آن رود و از دور بایستد و در آن نگاه کند و چون بیند غضبش فرو نشیند. چنین گویند که اگر کسی پیش او فروتنی کند قصد او نکند، الا که گرسنه باشد و چون

گوشت صید خورد قصد خلیج کند و از آن بخورد و چون بیمار شود گوشت کپی بخورد و بیماری از وی برود و پیوسته در تب باشد؛ و اگر بر او خدشه یا جراحتی پدید آید مگس بر وی گرد شود و مفارقت نکند تا هلاک شود. چنین گویند که از خروس سفید گریزد و از ضرب طاس هم چنین و از بانگ او جمله حیوانات بگریزند، الا دراز گوش که سست گردد و نتواند گریخت و چون گرسنه گردد هیچ بانگ نکند تا صید نکند؛ جهت آن بانگ نکند که صید نگریزد؛ و مورچه عدوی شیر بود، چنان که پشه عدوی فیل است؛ و چشم‌های او در ظلمت چون شعله آتش باشد و ملاحان گویند که چون سفینه به میخی یا درختی ببندیم، شیر بیاید و داند که کسی خواهد آمد، حبل بگشاید و بر آن جا بخسبد و با زمین یکی شود و چشم بر هم نهد و روشنی نکند و

چون کسی آید که رسن بگشاید، درجهد و او را بگیرد.

خواصه: اگر دماغ او را به زیت عتیق بیامیزند و عضو مرتعش را بدان طلا کنند، نیک شود؛ و هر که دندان شیر با خود دارد از درد دندان ایمن بود؛ و اگر زهره او قدری بخورند به غایت دلیر شوند و صرع و داء الفیل از او زایل کند؛ و اگر در چشم کشند سیلان خون از چشم زایل کند؛ و اگر روی را بدان مالند سباع از وی بگیرزند و خنازیر و بواسیر را نافع بود؛ و اگر در خانه باشد موش و عقرب از آن جا بگیرزد. شحم میان دو چشم او با دهن‌الورد کسی در روی خود مالند به هیبت بود. گوشت او نافع بود از بهر فالج و استرخا. دم او اگر سرطان را و سایر سلع بدان طلا کنند حل شود و اگر با حلیث بیامیزند و برص را بدان کنند چند بار زایل کند و خایه او منی را قطع کند؛ و اگر بسایند و درهمی از آن به ماورد بیاشامند، مرد آن را عاقر کند، هیچ زن از او آبستن نشود؛ و اگر چنگ او با خود دارند از سباع ایمن شوند، و اگر در آب اندازند هر چهار پایی که از آن بخورد لاغر شود. بر پوست شیر نشستن نافع بود از جهت تب ربع و چون وقت تب بر آن بخسبد و جامه بسیار بر خود افکند تا عرق کند، تب از او زایل شود؛ و کسی را ترس غالب بود بر آن جا نشیند ترس از او برود و بواسیر را نافع بود؛ و اگر پوست شیر بر دهل بندند هر اسب که آواز او بشنود بیمار شود؛ و اگر موی او جایی بسوزانند سباع جمله بگیرزند؛ و اگر سرگین او در شراب کنند و به خورد کسی دهند هرگز شراب طلب نکند.

ببر

حیوانی است به بلاد هند باشد و از شیر قویتر بود و با شیر و پلنگ دشمنی دارد و چون ببر قصد پلنگ کند شیر پلنگ را یاری دهد. جاحظ گوید که اگر ببر مجروح شود و مستکلب شود، جمله سباع از وی بگیرزند و چون بیمارگردد سگی را صید کند و بخورد، بهتر شود، کسی را تعرض نرساند، به خلاف گرگ، اگر چه گرسنه باشد؛ و چون بچه خواهد نهاد نزد درخت فنجنگشت رود و به هر سه روز بچه را یک بار شیر

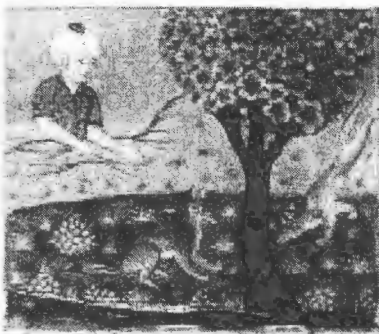
دهد و بچه را به خوردن سوسمار بپرورد.



خواصه: اگر زهره او در آب بزنند و سر صاحب سرسام را بدان طلا کنند نافع بود؛ و اگر زن از آن احتمال کند هیچ بچه نزاید، و اگر آبستن باشد بچه بیندازد؛ و اگر کعب او را بر پای بندند اگر بیست فرسنگ برود مانده نشود؛ و اگر از پوست او نطعی سازند و صاحب حبالقرع بر آن نشیند زایل شود؛ و اگر دخان کند زیر دامن کسی که او را تب غبّ بود زایل شود؛ و از دخان سرگین او جمله هوام بگریزند، الا مورچه که جمع شوند.

ثعلب

حیوانی بسیار حیل و مکر است. اگر چه ضعیف است، اما به فرط حیل قایم مقام سباع بزرگ است و از بهر خود خانه‌ای چند باب بسازد و اگر خصم از دری درآید او از در دیگر بیرون رود. موی او هر سال بیفتد، عنب الثعلب بخورد موی نو برآرد؛ از برای این معنی موی ریختن مردم را داء الثعلب گویند. گرد بر گرد خانه خود عنصل نهد



تا گرگ قصد او نکند؛ زیرا که اگر پای گرگ بر عنصل آید هلاک شود؛ و چون گرسنه شود خود را در صحرا بیندازد و شکم را متفخ کند و خود را مرده سازد تا مرغان پندارند که مرده است، بر وی نشینند، آن گاه بجهد و یکی را بگیرد و چون باز یا صقر او را بزنند تا بایستد و سگ دریابدش، از پشت باز افتد و باز را بر زمین زند، چنان که هیچ دیگر گرد او نیارد گشت. او را حیلتی عجیب در قتل قنفذ بود،

چون خارپشت او را ببیند خود را همچون گُره سازد و سر در اندرون کشد، روباه بول بر وی کند، خارپشت از بول او بی‌خوشتن شود و منبسط گردد و شکمش بگیرد و بخوردش؛ و چون بیمار شود پیاز دشتی بخورد.

خواصه: اگر سر او در برج کبوتر نهند کبوتران از آن بگریزند؛ و اگر ناب او بر کودکی بندند در خواب نترسد و اگر رنج الصبیان باشد زایل کند و خلق کودک خشن شود؛ و اگر ناب او بر دندانی نهند که درد کند ایمن گردند چپ را بر چپ و راست را بر راست؛ و اگر مراره او را در منخر مصروع دهند صرع او زایل شود و گوشت او نافع بود از بهر جذام و لقوه، اگر به خوردن آن مداومت نمایند. پیه او اگر بگدازند و پای منقرس را بدان طلا کنند درد از او ساکن شود. اگر گرده او را با خود دارند از شر کلاب ایمن باشند؛ و اگر خنازیر را بدان طلا کنند منحل شود و پوست او نیکوترین پوست‌ها است. شیخ‌الرئیس گوید: مرطوب مزاج را به غایت نفع بود. دم او اگر سر کودک را طلا کنند موی او خوب برآید. دنبال او را اگر کسی با خود دارد، حیل ارباب حیل بر او کار نکند و اگر سر او را دخان کنند در کوزه و کسی که او را حلق در حلق گرفته باشد دم بر آن کوزه کند چون دخان او بر او رسد در حال بیفتد؛ و سرگین او اگر زن به خود بگیرد نزد مباضعت آبستن شود و در میان علف دراز گوش بخورد بمیرد.

حَریش

حیوانی است در حجم جدی، قوت عظیم دارد و بر فرق او قرنی است چون قرن



کرگدن و سرعت و سیر او چنان است که او را هیچ صیاد درنیابد چنین گویند که در بیشه‌های با خار باشد.

خواصه: اگر خون او با آب بیامیزند و به صاحب خناق دهند در حال به شود؛ و اگر گوشت او را بپزند به قنطوریون و به صاحب

قولنج دهند، در حال منفتح شود؛ و پیه او با رماد کعب او به کسی دهند که او را عرق المدنی باشد، در حال الم بنشیند و خلاص شود.

خنزیر

حیوانی سمج است او را خوک گویند و او را دو ناب بود همچون ناب فیل و بدان



زند و سر او به سر جاموس ماند و او را ظلف بود همچون گوسفند و خود را به طین لزج بمالد تا تن او همچون تن گوسفند شود و چیزی بر وی کار نکند؛ زیرا که در وقت هیجان میان او و فحول خنازیر خصومت باشد؛ و چون ذکر بر انشی جهد مدتی بر پشت او بماند؛ و اگر سفرجلی در زمین پنهان کنند خوک بیاید و آن

زمین را شیار کند و به را بازیابد؛ و باشد که بیست بچه آرد؛ و میان مار و خوک خصومت باشد و خوک مار را خورد و زهر مار بر خوک اثر نکند؛ و خنزیر باشد که با شیر مقاومت کند و بسیار حیلت بود و چون روباه باشد؛ و بر وی سلاح کار نکند و باشد که از مردم هزیمت کند تا مرد از پس وی بسیار برود و خسته شود، آن گاه باز گردد و او را به ناب بزند و هلاک شود؛ و اگر گرسنه شود چندان بخورد که به دو روز فربه شود؛ و اگر بیمار شود سرطان بخورد مرض از وی دفع شود؛ و از خواص عجیب او یکی آن است که اگر خوک را بر پشت دراز گوشی بندند، چنان که هیچ حرکت نتواند کردن، چون دراز گوش بول کند خوک بمیرد؛ و اگر سگ را به ناب بزند جمله موی سگ بیفتد؛ و اگر یک چشم خوک برکنند بمیرد در حال؛ و فیل از آواز او بگریزد.

خواص اجزائه: اگر ناب او را با خود دارند، نزد مردم مکرم باشند و دفع چشم بد کند؛ و اگر مراره او را خشک کنند و بر بواسیر نهند مفید بود؛ و اگر از بول او چیزی با آن بود از برای لسع هوام نیکو باشد؛ و گوشت او خوشتر از همه گوشت‌ها است،

نافع بود از برای لُسع هوام. اگر باز را گوشت خوک بدهند با روغن جوز فربه شود؛ و اگر شحم او عضو مجروح طلا کنند، نرم شود؛ و اگر بواسیر را بدان طلا کنند نافع بود؛ و اگر استخوان مردم شکند آن را به استخوان خوک وصل کنند به اصلاح پذیرد و هیچ استخوان را این خاصیت نیست؛ و اگر در خرقه کتان بندند و صاحب ریع با خود دارد برود به تدریج، و اگر در رهگذار آب مزارع برنج نهند، ریع او بسیار بود و هیچ خوک در آن جا نرود؛ و اگر پوست او در خانه بنهند پشه از او بگریزد و اگر خاکستر سم او با شکر به کسی دهند که در فراش بول کند دیگر نکند؛ و اگر چیزی از آن در مراکب بود تمساح گرد آن نگرده؛ و اگر کعب او بسوزانند تا آن گه که سفید شود، پس از آن بسایند، به کسی دهند که او را قولنج بود یا مرض مزمن زایل شود. شیخ‌الرئیس گوید: اگر برص را بر آن طلا کنند، نافع بود؛ و اگر به سرگین او درخت سیب را ضماد کنند، سیب سرخ و زرد بود و ثمره بسیار دهد.

دبّ

او را به فارسی خرس گویند و او حیوانی است که تنهایی دوست دارد. چون



زمستان شود در خانه خود رود که در میان کوه بود و آن غاری باشد دور و تاریک. آن گه که هوا خوش شود بیرون آید و چون گرسنه شود بچه خود را لیسد، گرسنگی او بدان مندفع شود و چون ناگاه خصومت کند و گاو قصد آن کند که او را به قرن خود بزند به پشت باز افتد و به دست‌ها سروی گاو را بگیرد و به دندان او را بگزد. ولادت او دشوار شود، در مقابل بنات

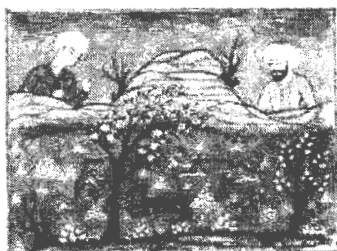
النّش صغری بایستد که منجمان او را دب اصغر خوانند، ولادت بر وی سهل شود و چون بزاید بچه او پاره‌ای گوشت بود، هر زمان از موضعی به موضعی نقل کند از خوف

مورچه که هلاک او بود، تا آن که تن او صلب شود و بر درخت رود و ثمره بهر بچگان بیندازد.

شخصی حکایت کند که شیری قصد من کرد. درختی یافتم و بر آن درخت بر شدم. شیر بیامد و در زیر درخت بخسبید و منتظر می بود تا من به زیر آیم. نگاه کردم بر بالای درخت خرسی دیدم که بر شاخی رفته بود و چون مرا دید انگشت بر لب نهاد، یعنی چیزی مگوی تا شیر نداند که من بر درختم. گفتم: من متحیر بماندم. پس کاردی کوچک داشتم در ایستادم و آن شاخ را که خرس بر آن بود اندک اندک می بریدم و خرس در من نگاه می کرد و نمی دانست که چه خواهد بود. چون بیشتر آن ببریدم باقی به ثقل خرس شکسته شد، خرس به زیر افتاد. شیر برجست و با او درآویخت. زمانی با یکدیگر کشتی می گرفتند، عاقبت شیر غالب آمد و او را بکشت و سیر بخورد و برفت.

خواصه: اگر ناب او را در شیر مرضعه اندازند و کودک از آن بخورد، دنداننش برآید بی‌الم. اگر چشم‌های او در خرقه کتان بر صاحب تب ربع بندند، زایل گردد. مراره اگر بر دندان کرم خورده نهند، درد او ساکن شود. اگر در چشم کشند، تاریکی را دفع کند. شیخ‌الرئیس گوید: اگر مصروع از آن بلیسد، صرع از او زایل شود. شحم او با شحم غراب بر موی طلا کنند، دیر سپید شود و خون او را با قصب‌الزیره بیامیزند، هر موضعی را که بدان طلا کنند، آن جا موی نروید؛ و اگر موی جفن برکنند و بدان طلا کنند، دیگر موی نروید. اگر پوست او بر کودکی بندند که خلق او بد باشد، از وی برود.

دله



حیوانی باشد وحشی که هرگز دست‌آموز نشود و او دشمن کبوتر باشد و اگر در برجی رود یکی زنده رها نکند و دشمن ثعبان بود و در مصر ثعابین بسیار بود و اگر وجود او نبودی در آن سرزمین اقامت نتوانستی کردن؛ زیرا که از

بانگ او ثعبان هلاک گردد.

خواصه: اگر چشم راست او در خرقه کتانه بر صاحب تب ربع بندند زایل گردد، و اگر چشم چپ بر وی بندند باز آید؛ و اگر پیه او را بر دندان مالند که کند شده باشد از خوردن ترشی، زایل کند؛ و اگر خون او در بینی مصروع چکانی زایل شود؛ و اگر موی او در برج کبوتران دخان کنند جمله بگریزند؛ و از رایحه آن مار و کژدم بگریزند. اگر خایه او را بسوزند، موش از رایحه آن بگریزد؛ و اگر صاحب بواسیر بر پوست دله نشیند، مفید بود.

ذنب

او را به پارسی گرگ گویند و غارت دوست دارد و خصومت بسیار کند و محیل و مکاره باشد و یکی بر دیگری اعتماد نکند و چون جمع باشند در یکدیگر نگاه کنند و روی در هم خواب کنند تا یکدیگر را ببینند و از آن سبب گویند که یک چشم او خفته و دیگری بیدار باشد؛ و اگر یکی را جراحی رسد جمله بر وی جمع شوند و او را بخورند و اگر کسی مقاومت کند از آن عاجز آید و بانگ کند تا دیگر گرگان به یاری آیند؛ و اگر بیمار شود پنهان گردد تا دیگر گرگان ندانند که او ضعیف است و نخورندش؛ و اگر [کسی را] ببینند که با عصا است بترسند و اگر سلاح دیگر بینند نترسند و اگر سنگ اندازند رها کند و برود و اگر تیر اندازند رها نکنند، اگر چه او را



جراحات رسد؛ و چون بیمار شود گیاهی هست که آن را جعه خوانند، از آن بخورد صحت یابد؛ و اگر نداند که گوسفند کجاست گوش دارد تا بانگ سگ از کجا آید. پس به نزدیک گله آید و بانگ کند تا سگ بدان جهت آید، آن گاه به طرف دیگر رود و گوسفند برآید و

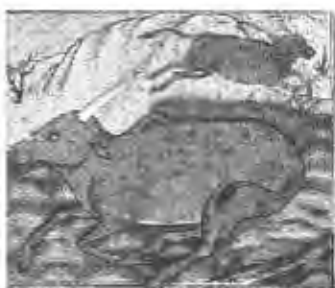
قفای او را بگیرد و او را به دُم بزند و بدواند؛ و بیشتر وقت‌ها که قصد گله کند پیش از طلوع آفتاب باشد؛ زیرا که سگ همه شب پاس داشته باشد و شبان نیز خسته شده، سحر بخسبد و گرگ این وقت را فرصت نگاه دارد و گوسفند برباید. گویند که اسب از پس گرگ برود و اگر سوار او را براند بر وی درآید و اگر گرگ اسب را بگزد قوت او زیاده شود و در تک بیفزاید. اگر گوسفندی را بگیرد طعم گوشت او خوش باشد و گرگ را قوت شامه قوی باشد؛ و اگر بچه او را ببرند در رهگذر باد بایستد و به قوت شَم بداند که بچه کجاست؛ و اگر از کسی بوی خون بشنود به سبب جراحتی یا رعافی، مکابره کند با وی و هیچ از وی جدا نشود تا غلبه کنند. جاحظ گوید که سباع اصحاب ریا هستند، چون شیر و پلنگ و نمر و ببر تعرض به مردم نرسانند، الا وقتی که هیچ حیوان نیابند. اگر به خلاف این باشد قصد مردم بسیار کنند، خصوصاً چون پیر شود. بلیناس گوید در کتاب خواص که اگر مردم گرگ را اول ببینند گرگ ضعیف شود، اگر گرگ مردم را ببیند مردم ضعیف شوند از ترس.

خواصه: اگر سر گرگ را در برج کبوتران بیاویزند هیچ گربه و هیچ چیز حمام را نیازارد و اگر در جای گوسفندان دفن کنند همه بیمار گردند؛ و اگر رماد او بر دندان متألم مانند الم او ساکن شود، و اگر چشم راست او بر کودک بندند نترسد. اگر کسی چشم گرگ و ناب او با خود دارد، در چشم مردم با فرّ باشد؛ و اگر شراب خورد بر وی اثر نتواند کرد. اگر چشم راست او کسی با خود دارد، خواب بر وی غلبه نکند و اگر ناب او را بسوزند و بر دندان متألم افشانند، الم او ساکن شود؛ و اگر میان دو ابرو زهره گرگ طلا کنند میان مردم یکرو باشد؛ و اگر زهره گرگ در چشم کشند از برای نزول آب نافع بود؛ و اگر خون گرگ به خورد زنی دهند آبستن نشود هرگز؛ و اگر استخوان او را بسایند و به حوالی مقام گوسفندان ریزند هیچ آفت گرد ایشان نگردد. اگر کعب او کسی با خود دارد در خصومت غالب آید. اگر چشم گرگ بر اسب بندند هیچ اسب با وی برابری نتواند کرد؛ و اگر کسی ناب او با خود دارد از گرگ ایمن بود؛ و اگر زهره گرگ با خود دارد در قوت باه بیفزاید؛ و اگر زن عاقره به خود برگیرد

آبستن شود؛ و اگر خون او با روغن جوز در گوش چکانند طرش از وی زایل گردد؛ و اگر خصیۀ او بریان کرده بخورند در قوت بیهیزاید؛ و اگر با خود دارند مباشرت بسیار توانند کرد؛ و اگر کعب او شاطران با خود دارند از رفتار خسته نشوند؛ و اگر او را در دهی دفن کنند گرگ آن جا نرود. بلیناس گوید: سرگین او را بر صاحب قولنج بندند در حال منفتح گردد.

سناد

حیوانی است بر صفت فیل، الا آن است که در جنه از فیل کمتر بود و از ثور بیشتر. او را به بلاد هند نشان دهند. چنین گویند که هنگام بچه نهادن مدتی بچه او سر از رحم



مادر بیرون آرد و علف خورد، چندان که قوی شود به یک بار بیرون جهد و از مادر بگریزد؛ زیرا که اگر مادر او را ببیند می‌لیسد و زبان او پر از خار باشد، بچه را هلاک کند و مادر از پس او بسیار بدود و اگر بیابدش، چندان بلیسد که گوشت از استخوان جدا شود.

سنباب



حیوانی است چون موش، لیکن چشم او بزرگتر از چشم موش بود، موی او در غایت نعومت باشد، اهل نعم تابستان بپوشند؛ زیرا که او خنک باشد، به خلاف دیگر پوستین‌ها. گوشت او اگر به دیوانه دهند فایده کند و در امراض سودایی نافع بود.